

# رومنا کی علامتہ سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

romankade.com  
Desin:kati



به قلم گل ازغوانی  
عضو انجمن رمانهای عاشقانه

به چشمت بله گفتم

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

^ به چشمت بله گفتم ^

^ به قلم: گل ارغوانی ^

^^ مقدمه ^^

توی نگات یه حالیه که منو به فکر تو میبره،

نبینمت تمومه، حتی قلبم نمیزنه..

بیا جلو بذار تموم آدما نگات کنن،

ببینت کنارمی به تو جونمو فدا کنم..

به چشات بله گفتم که بی قرارم بشی یادش میوفتم چه روزگار خوشی

به چشم بله گفتمی که بی تو تنها نشم کنارت یه عمره توی آرامشم

به چشمتا بله گفتم

میترسیدی که پام،

به چشمتا وا بشه گذاشتی عشق من تو قلب تو جا بشه...

تو دنیا مثلمو دلت پیدا نکرد چون هیشکی عین من با چشمتا تا نکرد...

به چشمتا بله گفتم که بی قرارم بشی یادش میوفتم چه روزگار خوشی

به چشمتا بله گفتمی که بی تو تنها نشم کنارت یه عمره توی آرامشم...

^^ خلاصه ^^

مثل تموم رمانای دختر داریم.

اسمش سوفیاست، ریلکس و خونسرده.

از قشر پایین شهر پاریس.

با خالش و دختر خاله اش زندگی میکنه و دور از چشم خاله اش ، با دختر خاله اش (سلینا) میرن دزدی، تا اینکه ی

شب وقتی از دزدی میان خونه...

پارت ۱

به سلینا نگاه کردم و گفتم:

به نظرت امشب بریم دیگه نه؟

ی تای ابروش ، رو بالا انداخت و گفت: اوهوم،

خوبه.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

به چشمتا بله گفتم  
پس امشب ترتیبش رو می دیم.

یهو صدای خاله اومد که بلند صدامون کرد.

خاله: سلی، سوفی.

بلند گفتم: اومدم خاله.

روبه سلینا گفتم:

بلند شو، این ها رو زود جمع کن.

با صدای پای خاله، تموم کاغذا رو سریع ریختیم تو کشوی، دراورد.

وقتی درش، رو بستیم، خاله در اتاق و باز کرد.

چه هماهنگ و باید بگم شانس آوردیم.

بلند شدیم که خاله، با شک گفت:

ناهار حاضره، بیاین.

بعد از حرفش رفت بیرون.

نفس حبس شدم و بیرون دادم که سلینا گفت:

اوف، شانس آوردیم.

سری تکون دادم و گفتم:

آره، وگرنه دیگه نمی داشت از خونه برم بیرون.

بعد از حرفم، از اتاق بیرون رفتیم و سر سفره ای که خاله انداخته بود، نشستیم.

پارت ۲

با دیدن پاستا، ذوق کردم.

به چشمتا بله گفتم

ماهی ی بار پاستا می خوردیم و اکثر روزها، نون و سیب زمینی.

به سلینا نگاه کردم که مثل کسایی که از سومالی اومدن داشت می خورد.

با حالت چندشی گفتم:

مثل آدم بخور، دور لبت کلا نارنجی شده.

با دهن پر، ی چیزی گفت که نفهمیدم، ولی زدم زیر خنده و گفتم:

با دهن پر حرف نزن، تا بفهمم چی زر زر می کنی.

لقمش رو قورت داد و گفت:

فضولیش به تو نیومده، تو مواظب غذای خودت باش، تا یک لقمش نکردم.

ظرف غذام رو طرف خوردم کشیدم و گفتم:

باشه گودزیلا، فقط من و نخور، آدم گوشت تلخیم.

سری تکون داد و گفت:

می دونم.

ی لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم: مسخره.

سلینا خواست چیزی بگه که خاله بلند گفت:

بی سر و صدا غذاتون و می خورین، وگرنه خودم میخورمشون.

ی جمله تو ذهنم رژه می رفت و باعث خنده می شد.

"مادر، دختر هر دوشون گودزیلان"

بعد از شام، من و سلینا رفتیم تو اتاق خودمون، خاله هم تو نشیمن خوابید.

سلینا کاغذایی که تو کشو ریخته بودیم و بیرون آورد و با دقت چیدشون.

به چشمتان بله گفتم  
با تعجب گفتم: چیکار می کنی!؟

سرش رو بلند کرد و گفت: مرور نقشه خواهر من ، مرور نقشه.

با حالت زار نگاهش کردم و گفتم:

از دیروز تا حالا سه بار دوره کردیم.

چهار زانو نشست و گفت:

کار از محکم کاری عیب نمی کنه، یهو دیدی ی جای کارو اشتباه رفتیم، بعد پلیس میاد، می ریم بازداشت و

روبه روش چهار زانو نشستیم و گفتم: بسه بسه، نمی خواد توضیح بدی.

سلینا: لیاقت نداری.

نگاهم و به برگه ها دوختم و گفتم: تو داری بسه.

پارت ۳

جدی شدم و گفتم:

خوب، اول تو میری تو خونه و اتاق کنترل دوربین ها که این جاست

(به اتاق کنترل دوربین ها، اشاره کردم)

وقتی از کار انداختیشون و اون قبلیا که تصویر تو بود و پاک کردی، با آینه از پنجره اتاقک بهم علامت می دی.

حرفم و قطع کرد و گفت:

مطمئنی از راهی که

می خوام برم هیچ نگهبانی نیست؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم: آره، من یک هفته در مورد این عمارت الکی تحقیق نکردم که.

سری تکون داد که ادامه دادم:

به چشمتا بله گفتم

بعد كه علامت دادى، من نگهبان ها و سگ ها رو بيهوش مى كنم، تو اين فاصله تو در گاو صندوق و باز مى كنى ، پول ها رو بر مى دارى، وقتى بهت رسيدم

از در پشتى مى ريم و از توى پاساژ در ميايم و وارد

خيابون اصلى مى شيم،

طورى كه دوربين هاى كه تو خيابون هستن وقتى تصوير ما رو ديدن براشون عادى باشه.

سرى تكون داد و گفت: رفتنمون هم كه مى ريم تو پاساژ،

بعدش از در پشتى پاساژ مى ريم تو كوچه اى كه عمارت هست.

نگاهم و از برگه ها گرفتم و گفتم: اره درسته.

در حالى كه برگه ها رو جمع مى كرد گفتم:

كسى كه باهامون نمياد؟

ابرو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

نچ فقط خودم و خودتى، بقيه ي جاى ديگه مى رن،

براى تخليه گاو صندوقا.

لب پايينش و جويد و گفتم:

كل پول نصيبمون مى شه.

پوزخند تلخى زدم و گفتم:

اره، ماهم مى ريم

ى جا تو بالا شهر خونه مى گيريم.

با ناراحتى نگاهم كرد و گفتم:



به چشمتان بله گفتم

بیخیالش.

نگاهم و از

پنجره به آسمون ابری دوختم.

پارت ۴

----

شب شده بود و من و سلینا ی تیپ سر تا پا مشکی زدیم.

وسایلابی که لازم داشتیم و تو کوله پشتیمون، گذاشتیم.

آروم آروم از خونه زدیم بیرون.

تا عمارت اون یارو خیلی راه بود، خوب خونه ی ما تو پایین شهر کجا و خونه ی اون تو بالاترین نقطه ی شهر کجا.

داشتیم از خیابون رد می شدیم، که یک لیموزین مشکی جلومون ترمز زد.

با ترس به قدم عقب رفتیم ، در باز شد و بعدش صدای لری اومد.

لری: بدوین سوار شین ، وقت نداریم.

من و سلینا با خوشحالی، سوار شدیم و با بقیه احوال پرسشی کردیم.

تو ماشین سکوت بود و کسی حرفی نمی زد.

نگاهم و از پنجره به بیرون دوختم، خیابون ها خلوت بودن و گه گاهی یک ماشین از کنارمون رد می شد.

صدای کلویی اومد.

کلویی:

چه سکوت مرگ باری.

سلینا با خنده گفت:

به چشمتان بله گفتم  
نکنه انتظار داری پاشم برات بندری برقصم؟

با حرف سلینا ماشین رفت رو هوا.

در حالی که می خندیدم گفتم:

بلند شو برقص، ماهم یکم فیض ببریم.

با نگاهی عاقل اندر اسکول نگام کرد و گفت:

کم تو خونه فیض می بری، بگو می خوام بقیه فیض ببرن.

سلینا خواست بلند شه که،

آلفرد که پشت فرمون بود، از تو آینه نگاهمون کرد و گفت:

تو رو جون هر کی دوست داری بشین، تو بخوای گردنتم تکون بدی، ماشین ویبره می ره، چه برسه به کمر.

سلینا دوباره نشست و گفت:

تو یکی خفه شو، حواست به رانندگیت باشه.

با شوخی خنده رسیدیم من و سلینا از ماشین پیاده شدیم.

لحظه ی آخر لری در گوشم گفت:

موفق باشی.

نگاهش کردم، لبخندی زدم و گفتم:

مرسی، توام موفق باشی.

با لبخند در لیموزین و بست، رفتن.

رفتیم توی پاساژ، و از در پشتی پاساژ رفتیم تو کوچه ای که عمارت بود.

نزدیک عمارت،

به چشمتان بله گفتم  
نقاب و تا زیر چشمم بالا کشیدم.

به در عمارت که رسیدیم، سلینا رفت و منم منتظر علامتش شدم.

بعد از چند دقیقه، حوصلم سر رفته بود، بالاخره دیدم با آینه علامت داد.

ی توپ از توی کوله ام بیرون آوردم، رفتم روی دیوار نشستم.

توپ و پرت کردم ی جایی که صدا بده نگهبانان رفتن اون سمت.

بعد از چند ثانیه همه ی مواد بیهوشی از توپ خارج شد و نگهبانان بیهوش شدن.

خوب این از این.

حالا سگا.

از دیوار پریدم توی عمارت و رفتم پیش سگا که آماده ی پارس کردن بودن.

غذاهای سگ و از تو کوله ام بیرون آوردم و ریختم جلوشون.

اونا هم بعد از چند ثانیه بیهوش شدن.

با کلید همه کاره ام، در عمارت و باز کردم و رفتم تو، پاورچین پاورچین رفتم تو اتاقی که سلینا داشت، گاو صندوق و

باز می کرد.

--

حدوداً یک ساعت بود که سلینا داشت با گاو صندوق ور می رفت.

یهو صدای پا شنیدم، دستم و رو دست سلینا گذاشتم و انگشت سبابه ام و روی بینیم به علامت هیس گذاشتم.

پارت ۵

ترسیده بودم، قلبم تند تند می زد.

آب دهنم و با ترس قورت دادم.

به چشمتان بله گفتم  
صدای پا هر لحظه نزدیک تر می شد.

تا این که یکی اومد تو.

نفسم و حبس کردم.

یهو آرام گفتم: سوفیا، سلینا.

نفس حبس شدم و بیرون دادم و گفتم: آلفرد الهی تو دستشویی گیر کنی آبم قطع شه، خوب قبض روح شدم.

تند تند اومد سلینا رو کنار زد و خودش مشغول باز کردن گاو صندوق شد.

سلینا گفت:

زیاد زحمت نکش، خیلی پیشرفته...

با باز شدن در گاو صندوق، حرف سلینا تو دهنش ماسید.

آلفرد با غرور گفت:

من و دست کم گرفتی؟

هر دو تاشون و کنار زدم و سریع پول ها رو ریختم تو کوله ام.

رفتیم بیرون .

از پاساژ خارج شدیم ، سلینا با ذوق گفت:

وای خدای من ی شبه پولدار شدیم.

خندیدم چیزی نگفتم.

صدای ماشین پلیس از پشت سرمون اومد، من و سلینا قالب تهی کردیم.

من و سلی ایستادم آلفرد هم ایستاد.

صدای داد یکی از پلیسا اومد: ایست، دستا بالا.

به چشمتان بله گفتم  
ترسیده دستام و بالا بردم، آرام برگشتم.

قلبم تند تند می زد.

کف دستام عرق کرده بود.

نگاهم به پلیسا افتاد، که داشتن جهت مخالف مارو نگاه می کردن.

خندم گرفت و دستام و آوردم پایین.

سلی نفس راحتی کشید و گفت:

اخیش، باما نیستن.

برگشتیم ، با شوخی و خنده به راه افتادیم.

آلفرد تا دم خونه باهامون اومد، دست کردم تو کوله ام و چندتا تراول سمتش گرفتم و گفتم: این هم سهم تو، بدون  
تو موفق نمی شدیم.

با تعجب و مهربونی گفت: عزیزم من برای پول کمکتون نکردم.

خواستم اعتراض کنم: ولی...

حرفم و قطع کرد و گفت: ولی بی ولی.

و با گفتن خدافظ از کوچه خارج شد.

سلینا آرام کلید و انداخت تو قفل و رفتیم تو.

آروم در و بستم، یهو لامپ های نشیمن روشن شد و خاله گفت:

این وقت شب کجا بودین؟

پارت ۶

ترسیده به خاله نگاه کردم، که با چشمایی که کاسه خون شده بودن نگامون می کرد.

به چشمت بله گفتم

سلینا با ترس گفت:

ام...ما...مان

خاله با عصبانیت بلند شد و در حالی که ولوم صداش و کنترل می کرد، که بالا نره گفت:

من این جووری تربیتتون کردم که برین دزدی کنین؟ مگه من چیم که نمی فهمم دخترام دارن چیکار می کنن.

با ناراحتی گفتم:

آخه خاله، ما حقمون، حقمون که پولدار شیم.

خاله اومد روبه رومون، با مهربونی و بغض گفت:

فردا اول می رین این پول هارو به صاحبش پس می دین، دوما من فردا می رم پیش مادر بزرگتون حالش

خوب نیست،

بعدشم برای این که پولدار شیم خودمون زحمت می کشیم.

سلینا گفت:

خوب چجووری؟

خاله:

از فردا می رین سر کار.

-----

با کلافگی گفتم:

تو چیزی پیدا نکردی؟

زد تو سرم و گفت:

به چشمت بله گفتم  
احمق جان هر دومون داریم یک روزنامه می خونیم.

متقابلا زدم تو سرش و گفتم:

می دونم مشنگ جان، خوب من ی صفحه ی دیگم تو ی صفحه دیگه.

یهو بلند گفت:

یافتم یافتم.

با ذوق گفتم :

چی؟

با ذوق گفت:

دوتا دختر می خوان که رشته شون نقشه کشی باشه.

گوشیش رو درآورد و زنگ زد.

سلینا: الو سلام.

....

سلینا: برای آگهیتون مزاحم می شم.

....

سلینا: بله چشم، ما تا ی ربع دیگه اون جاییم.

سلینا تماس و قطع کرد.

با هم بلند شدیم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم.

داشتم ذوق مرگ می شدم، از صبح هر جا زنگ زدیم گفتن نیرو گرفتن.

البته بماند که ساعت ۶ صبح رفتیم و همه ی پولارو، گذاشتیم دم در خونه ی اون یارو.

به چشمتان بله گفتم

پارت ۷

همون لحظه اتوبوس اومد .

به این می گن اوج خوش شانسی.

سوار شدیم و حدودا ده دقیقه بعدش رسیدیم.

خوبیش این بود که پارکی که ما بودیم با شرکت زیاد فاصله نداشت.

از اتوبوس پیاده شدیم.

نگاهی به برج روبه روم انداختم، انقدر سرم و بخاطر بلندیش بالا بردم که گردنم درد گرفت.

سلینا با ی پوزخند گفت:

برج نخواستم ، حداقل می تونستی تو ی خانواده متولدم کنی که دستشون به دهنشون می رسید.

بهش نگاه کردم و گفتم:

با غر زدن به خدا از اول متولد نمی شی، اون هم تو ی خانواده پولدار، پس بهتره زودتر بریم تا بخاطر بی مسئولیتی با

اردنگی شوتمون نکنن بیرون.

بعد از حرفم به سمت نگهبانی رفتم و گفتم:

ببخشید آقا دنبال شرکت...

به سلینا نگاه کردم و گفتم:

اسم شرکت چی بود؟

در حالی با حرص پاش رو زمین می کوبید، گفت:

اسم جنابعالی.



به چشمت بله گفتم  
با تعجب و ابروهای بالا رفته ، روبه نگهبانی که ،سوالی نگاهم می کرد گفتم:  
شرکت سوفیا.

نگهبانی سری تکون داد و گفت:

طبقه چهارده.

سری تکون دادم و "مرسی" گفتم.

دست سلینا رو گرفتم و رفتیم تو.

داخل آسانسور شدیم و سلینا با حرص دکمه چهارده رو زد.

با بی خیالی ، روم و سمت آینه کردم و یقه پالتوم بالا رفته بود.

آوردمش پایین و روبه سلی گفتم:

با حرص خوردن ، چیزی درست نمی شه عزیزم.

یقه پالتوم پرید بالا .

سلینا با حرص:

خفشو.

یقه رو آوردم پایین و گفتم:

بله مرسی :|

دوباره یقه ام پرید بالا.

سلینا که دید دارم خیلی با یقه ام کلنجار می رم ، من و سمت خودش چرخوند و با خشونت مشغول درست کردن یقه ام شد.

ساکت بهش نگاه می کردم، چون اگه یک کلمه اعتراض می کردم، قطعاً خفه ام می کرد.

به چشمتان بله گفتم  
بالاخره آسانسور ایستاد و بیرون اومدیم.

## پارت ۸

با ی سالن بزرگ مستطیلی شکل مواجه شدیم، سرامیک های زیر پامون از تمیزی برق می زدن.

ی مرد که داشت از روبه رو مون می اومد توجه هم و جلب کرد.

این سالن پر از در بود و ما هم نمیدونستیم دقیقا کجا باید بریم.

مرد بهمون رسید روبهش گفتم: ببخشید آقا؟

برگشت و گفت:

بفرمایید؟

موهام و پشت گوشم انداختم و گفتم:

دنبال شرکت سوفیا می گردم، می شه راهنماییم کنین؟

با لبخند گفت: البته، دنبالم بیاید.

اون در حالی که جلو تر از ما می رفت، گفت:

این طبقه کلش شرکت سوفیاست، شما برای استخدام اومدین؟

سلینا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

بله.

مرد در یکی از اتاق ها رو باز کرد و روبه ما گفت:

خانوما مقدم ترن.

و با دستش به داخل اتاق اشاره کرد.

من و سلی با لبخند تشکری کردیم و رفتیم تو.

به چشمتان بله گفتم

اتاق بزرگی بود، که دوتا در قهوه ای داشت و یک دختر بانمک و صدالبته خوشگل پشت پیشخون بود و سرش پایین بود.

مرد بعد از ما اومد تو رفت بالا سر دختر و زنگی که روی میز بود و زد.

دختر سری بلند و وقتی ما رو دید بلند شد و روبه ما گفت: می تونم کمکتون کنم؟

اون مرد رو به دختر گفت:

عزیزم برای استخدام اومدن.

دختر با لبخند عمیقی گفت:

اوه بیاین این جا و این فرم هارو پر کنید.

سلی جلو رفت و فرم هارو گرفت.

مرد با ی خداحافظی رفت.

من و سلی روی مبل های چرم مشکی که اون جا بود ، نشستیم و با خودکار های خودمون فرم هارو پر کردیم.

بعد از این که فرم و پر کردم روبه دختر گفتم:

این جا همیشه انقدر خلوته؟

لبخندی زد و اومد روی مبل کناری من نشست و با همون لبخندش گفت:

نه، راستش رییس رفته سفر و به کارکنا مرخصی داده من و جیک هم اومده بودیم کار های عقب افتادمون و انجام بدیم.

صدای متعجب سلینا، باعث شد من و دختر بهش نگاه کنیم.

سلینا: جیک کیه؟

دختر گفت:

به چشمت بله گفتم  
ای وای من خودم و معرفی نکردم، من بل هستم و جیک هم نامزدمه.

من و سلی با لبخند گفتیم:

خوشبختم.

بل: همچنین.

فرم و هارو گرفت و خوند.

بعد از چند دقیقه گفت:

خوب من که مشکلی نمی بینم، اگه شما موافقت کنین قرارداد و امضا کنین؟

من و سلینا با خوشحالی بلند شدیم و گفتیم:

البته.

پارت ۹

بل هم بلند شد، از پشت میزش چند تا ورقه بیرون آورد دوتاش رو به سلینا داد و دوتاش رو هم به من.

و گفت:

پایین هر ورقه رو امضا کنین.

بل با لبخند نگاهمون می کرد، نمی دونم چرا اون لحظه می خواستم قدرت هیپنوتیزم داشته باشم، تا ذهن بل و بخونم.

تو فکر بل بودم و نفهمیدم چجوری برگه هارو امضا کردم.

بل وقتی برگه ها رو امضا کردیم، از جلومون برداشت و گفت:

فردا رییس میاد، و شماهم از فردا کارتون رو شروع می کنین.

باشه ای گفتیم و بعدش خداحافظی کردیم و از شرکت زدیم بیرون.

به چشمتان بله گفتم  
تصمیم گرفتیم تا خونه پیاده بریم.

راه خیلی طولانی بود، ولی نم نم بارون و هوای ابری راه رو برامون آسون می کرد.

ی سری سوال توی مغزم رژه می رفتن که به سلینا گفتم.

من:

سلی به نظرت عجیب نیست؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

چی؟

اخم کردم و گفتم:

این که راحت مارو قبول کردن، در صورتی که دانشگاه و کاملاً تموم نکردیم؟

یا این که هر جایی از صبح داریم زنگ می زنیم می گن نیرو گرفتن و فقط همین شرکت بود و از قضا اسمشم  
سوفیاست؟ هوم؟ به نظرت عجیب نیست؟

سری تکون داد و گفت:

عجیب که هست، ولی همه ی این ها اتفاقی.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که به بخار باز دمم که جلوی صورتم بود، نگاه می کردم.

زیر لب گفتم:

امیدوارم...

----

خوب امروز اولین روز کاری ما بود و به لطف سلینا خواب مونده بودیم، و الان در حال دویدن به سمت بل بودیم.

به چشمتان بله گفتم  
بهش رسیدم ، در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:  
دی...دیر ک... که نکردیم.

بل به ساعتش نگاهی انداخت و گفت: نه، ولی اگه تا پنج دقیقه دیگه تو اتاق رییس نباشین، قطعاً روز اول کاری  
توبیخ می شی، چون خیلی سخت گیره.  
سری تکون دادم و گفتم: باشه.

داشتم می رفتم که یادم اومد، اصلاً نمی دونم اتاق رییس کجاست!  
دوباره برگشتم و روبه بل گفتم: کجاست؟

بل:

همون اتاقی که دیروز اومدین ، بالای یکی از درآ نوشته اتاق مدیریت ، فقط عجله کن.  
دست سلی رو گرفتم و باهم سمت اتاق رییس دویدیم.

پارت ۱۰

وقتی رسیدم در زدم ، با گفتن بفرمایید  
نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

با باز کردن در، هوای گرم و بوی عطر سردی به مشامم خورد، تضاد جالبی بود.  
نا خودآگاه نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به مرد جوونی افتاد که پشت میز، بعد از ورود ما ایستاده بود.

اشاره به مبلی رو به روی میزش کرد و گفت:

بفرمایید بشینید.

من نشستم، سلی پشت سرم درو بست و کنارم نشست.

به چشمتا بله گفتم  
رئیس اومد و روبه رومون نشست.

چشماى نافذ آببش رو تو چشم دوخت و گفت:

من آدریان مونتنِگرو هستم و شما؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

سوفیا، سوفیا مَرین.

ابرو بالا انداخت و منتظر به سلی نگاه کردم.

بعد چند ثانیه دیدم صدایی از سلی نیومد، محکم با آرنجم زدم تو پهلویش.

لبش و گاز گرفت و گفت:

منم سلینا هستم، سلینا مَرین.

آدریان با تعجب گفت:

خواهرین یا دختر عمو؟

کلافه شدم و گفتم:

بخاطر ی سری مسائل خانوادگی فامیلیمون مثل همه، وگرنه دختر خاله ایم.

رسمًا با زبون بی زبونی بهش گفتم خفه شو، به تو ربطی نداره.

پسره ی فضول.

آدریان سری تکون داد و گفت: بله درسته، خوب بل بهتون گفت باید چیکار کنید؟

سلینا:

نه گفتش شما به ما می گین.

آدریان به میز خیره شد و گفت:

به چشمتا بله گفتم  
خوب اول بگین چی صداتون کنم، چون بگم خانوم مرین نمیفهمین طرف صحبتتم با کدومتون.

خواستتم بگم

بگو خانوم مرین یک

خانوم مرین دو

که سلینا با حرفی که زد

گند زد به همچی...

پارت ۱۱

گند زد به هم چی...

سلینا:

اگه مشکلی نیست، به اسم کوچیک صدامون کنید.

پوف آروم کردم که آدریان نگاهم کرد و گفت:

مشکلی که ندارین؟

خوب اگه بگم چرا مشکل دارم که هم آدریان ضایع می شه ، هم سلی.

پس با لبخند زورکی گفتم:

نه مشکلی نیست.

دستی به کرواوش کشید، و یکم شلش کرد.

بعدش گفت:

خوب سلینا ، تو می ری قسمت نقشه کشی، و شما سوفیا ...

نگاهش کردم که ادامه داد:



به چشمتا بله گفتم  
شما می شی دستیار شخصی من.

با تعجب گفتم:

چی!؟

آدریان اجزای صورتم و از نظر گذروند و گفت:

منظورم واضح نبود؟

پلک زدم و گفتم:

چرا، چرا واضح بود، ولی تعجب کردم چون تو آگهی‌تون نوشته بود، دو دختر که رشته شون نقشه کشیه، نه یک دختر برای نقشی کشی و یک دختر دستیار شخصی، در ضمن بل هست و من فکر می کنم تو قسمت نقشه کشی بیشتر بهم لازم داشته باشن تا پیش شما.

آب دهنم و قورت دادم، و سوالی نگاهش کردم.

دهنم خشک شده بود.

لب پایینیش و تر کرد و گفت:

اولا دیروز بل یک دختر دیگه رو تو قسمت نقشه کشی استخدام کرد، بعدشم بل تو قسمت بایگانی هم کار می کنه، نمی تونه هم منشی من باشه هم قسمت بایگانی، توهم قرار نیست منشی من شی و ده ساعت روی اون صندلی جای بل بشینی، تو کارت اینه قرار هام و تنظیم کنی، با من بیای این ور و اون ور و مسافرت های کاریم، تو فرمت نوشته بود به زبان های عربی و اسپانیایی تسلط کامل داری.

خوب باید بگم حرفاش بدجور قانعم کرده بود، برای همین سرم و به معنی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم.

سلی رفت سر کارش، قبل از این که از در خارج شم گفتم:

من اتاق یا میز کارم کجاست؟

روبه روم ایستاد و گفت:

به چشمتان بله گفتم

اون جا...

رد نگاهش و گرفتم که ، میز قهوه ای دیدم، لب تاب مشکی روش و یک صندلی چرم مشکی.

ی لنگه ابروم و بالا انداخت و گفتم:

منتقلش می کنید ی اتاق دیگه یا همین جا؟

پشتش و بهم کرد و پشت میزش نشست و گفت:

دستیار شخصی منی، پس میز کارتم تو اتاق من می مونه.

بی حرف رفتم و پشت میز نشستم.

پارت ۱۲

----

الان حدودا دو ماه که از اومدنمون به سرکار می گذره.

با برخورد چیزهای روی میزم، نگاهش کردم.

لیوان قهوه بود.

از دستش گرفتم و آرام آرام نگاهم و بردم بالا تا رسیدم به صورت آدریان ، که مثل همیشه خونسرد ولی مهربون نگاهم کرد.

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

چیزی شده؟

به چشمم اشاره کرد و گفت:

فکر کنم این سوال من بود.

لبخندم و عمیق تر کردم و با دستم چشمم و ماساژ دادم.

به چشمتان بله گفتم  
بعد از این که دستام و از رو چشمام برداشتم.

دیدم هنوز نگاهم می‌کنه.

سری تکون دادم و گفتم:

باشه، باشه تو بردی، دیشب نخوابیدم، برای همین چشمام قرمزه.

لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت:

و دلیلش؟

لبخند ژکوندی و زدم و گفتم:

بگم دعوام نمی‌کنی؟

یکم سمتم خم شد و گفت:

تو که می‌دونی دعوات می‌کنم چرا می‌پرسی؟

خندیدم و گفتم:

گفتم شاید دلت برات بسوزه.

چیزی نگفت و منتظر نگاهم کرد.

چشمانم و بستم و تند تند گفتم:

خوب سلینا خوابش می‌اومد مجبور شدم طرحش رو کامل کنم.

چشمام و باز کردم که دیدم همچنان خونسرد نگاهم می‌کنه.

با شک گفتم:

خوبی؟

یهو کلافه پشتش رو بهم کرد و گفت:

به چشمتا بله گفتم  
اخه دختر خوب من به تو چی بگم؟ این دفعه سوم دارم بهت می گم بذار کاراش و خودش انجام بده، تو نوکرش  
نیستی، مگه تو ادم نیستی فقط اون ادمه خوابش میاد؟

برگشت سمتم و گفت:

هان؟ بگو دیگه.

حرفاش حقیقت محض بود، برای همین ساکت موندم و چیزی نگفتم.

اومد نزدیکم، بازوم و گرفت و بلندم کرد.

بی حرف دنبالش می رفتم.

روبه ی دری که تو اتاقش بود ایستادیم، درو باز کرد، هولم داد تو و گفت:

تا وقتی نخوابی و سیر خواب نشی، نمیای بیرون.

بعدش از حرفش درو بست و قفلش کرد.

به سمت در رفتم دستگیره رو بالا پایین کردم.

نه فایده نداره.

به در ضربه زدم و گفتم:

آدریان این درو باز کن، آدریان باز کن، کار دارم، آدریاان.

دیدم صدایی نیما، بیخیال شدم این جووری فقط حنجره خودم جر می خوره.

به اتاق نگاه کردم.

خیلی کوچیک بود و فقط ی تخت ی نفره داخلش بود.

روی تخت دراز کشیدم.

بالش بوی عطر سرد آدریان و می داد.

به چشمتان بله گفتم  
به سه نکشیده خوابم برد.

پارت ۱۳

با سر و صدایی که از بیرون می اومد، چشمام و باز کردم.

مچم و آوردم بالا ساعت ۶ عصر بود، این یعنی هشت ساعت خواب بودم.

خانواده ی خرس محترم ، هم رفتن تعطیلات کریسمس و من جاش ایستادم.

نشستم و سر و وضعم درست کردم.

با صدای سلینا و آدریان، کنجکاو بلند شدم و رفتم سمت در، خم شدم و گوشم و چسبوندم به در.

آدریان:

فقط ی بار دیگه ببینم ، سوفیا کارای تو رو انجام می ده، اخراجی!

چشمام گرد شد.

صدای سلی اومد:

باشه، باشه.

صاف ایستادم، دستگیره رو کشیدم پایین و رفتم بیرون.

نگاه هر دوشون روی من چرخید.

نمی دونم سلینا چی تو چشمام دید که با ناراحتی سرش و پایین انداخت.

آدریان لبخند گفت:

به به خانوم خوش خواب.

لبخندی زدم و گفتم:

دیگه وقتی می خوابم کسی نمی تونه بیدارم کنه.

به چشمت بله گفتم  
سلی با ی ببخشید از اتاق بیرون رفت .  
منم پشت میزم نشستم و مشغول کار شدم.

-----

در حالی که اشکام، بخاطر تندی پیاز، که داشتم خورد می کردم، می اومد، گفتم:

تقصیر اون نیست، اون هم حق داره.

دست به کمر شد و گفت:

خوب به اون چه ربطی داره؟

نه جدی چه ربطی داره؟

تو دلت می خواد طرح من و کامل کنی ، به اون چه!

فین فینی کردم و گفتم:

سلی اون ریسمون.

به سمت ظرف شویی رفتم، شیر آب و باز کردم و دستام و زیرش گرفتم، وقتی پر شد، محکم روی صورتم ریختم.

صدای سلی اومد:

اصلا کی گفته ما باید کار کنیم؟

می ریم دزدی می کنیم، حداقل آقا بالا سری نداریم.

صاف ایستادم، شیر و بستم و در حالی که با دستمال صورتم و دستام و خشک می کردم گفتم:

می تونی استعفا بدی، ولی من(با حرص دستمال و مچاله کردم و پرتش کردم روی سطل آشغال و ادامه دادم)

از دزدی خسته شدم، اونا تموم عمر کار کردن ، پسنداز کردن که ما ی شبه خالیش کنیم؟

به چشمتان بله گفتم  
انصاف نیست.

سلی پوزخندی زد و گفت:

منم خسته شدم از بس بهم دستور می دن، این کارو نکن، اون کارو نکن، می خوام برای خودم زندگی کنم.

در حالی که به سمت اتاقمون می رفتم گفتم:

خوب فکر کن، آیندت و تباه نکن، دیگه نمی خوام بحث و کش بدی، تخم مرغ تو یخچال هست، درست کن بخور،  
من اشتها کور شد، شب بخیر.

وارد اتاق شدم و روی تشکم دراز کشیدم.

ماه از پنجره به خوبی دیده می شد.

پارت ۱۴

چی میشد منم یک زندگی معمولی، دور از دغدغه های روزانه و بزرگونه داشتم.

من فقط ۲۳ سالمه.

با این وجود باید کار کنم و شکم سلی و خاله رو سیر کنم.

شاید اگه مامان و بابام طلاق نمی گرفتن و من و ول نمی کردن ، و پای خوشی هاشون نمی رفتن، الان من بجای  
تشدک روی تخت گرم و نرمم بودم و زیر سرم به جای بالش سفت، بالشی از پر بود.

که هر روز گردن درد نگیرم.

حتی حاضر بودم ، همچین زندگی داشته باشم ولی سایه ی مادر و پدرم بالای سرم باشه.

آدما وقتی چیزی و دارن قدرش رو نمی دونن.

ولی وقتی از دستش می دن، هر روز آرزوش رو می کنن.

دنیای عجیبی، خیلی عجیب...

به چشمتان بله گفتم

قلتی زدم و پشتم و به پنجره کردم، از نگاه کردن به ماه، یادم خودم می افتادم که تک و تنها بین ی عالمه ستاره گیر افتادم و منتظر یکی از جنس خودمم، تا بیاد و منو از تنهایی نجات بده و فرشته ی نجاتم بشه.

خدایا زودتر بیاد.

-----

درو با عصبانیت باز کرد، که گرخیدم.

بلند گفت:

دختره ی احمق، احمق، احمق.

یک ورقه رو پرت کرد روی میزش.

توی اتاق رژه می رفت و با کلافگی دستش رو لای موهاش می کشید.

با کنجکاوی رفتم و ورقه رو برداشتم.

بازش کردم و شروع کردم به خوندش.

که احساس کردم دنیا روی سرم آوار شد.

بلند جیغ کشیدم:

چ...ی؟!!

پارت ۱۵

تعجب کرده بودم، فکر نمی کردم سلینا انقدر رو تصمیمش جدی باشه.

سلینا استعفا داده بود.

عصبی شدم، اون اخر سرش و به باد می ده.

نفس های عمیق می کشیدم.



به چشمتا بله گفتم  
دندون هام و روی هم فشار می دادم و می دونم که پوست صورتم داشت قرمز می شد.  
برگه رو با حرص پاره کردم و ریختم سطل آشغال.

کیفم و از روی میز چنگ زدم.

درو باز کردم و قبل از این که درو ببندم صدای مبهوت آدریان رو شنیدم.

: سوفیا...

محکم درو بستم.

از شرکت زدم بیرون ی تاکسی گرفتم و رفتم خونه.

توراه انقدر ناخن و لبام جوییده بودم خون می اومد.

با عصبانیت درو بستم، و جیغ کشیدم:

سلینا!...

سلینا با تعجب از اتاق اومد بیرون، گوشیش دستش بود آروم روبه نفر پشت خط گفت:

بعدا بهت زنگ می زنم.

نفس نفس می زدم.

تماس و قطع کرد و گفت:

چی شده؟

با عصبانیت بلند گفتم:

چرا استعفا دادی؟ می خوام دزدی کنی آره؟

با خونسردی که حرصی ترم می کرد روی زمین نشست و گفت:

آره می رم دزدی می کنم ، برنامشم ریختم، امشب.

به چشمت بله گفتم  
هیستریک خندیدم و گفتم:

می ری دزدی؟ امشب؟

(یهو جیغ کشیدم)

تو خیلی غلط می کنی ، بسه دیگه چقدر از مال بقیه بخوریم، من نمی دارم خودت و بدبخت کنی.

یهو بلند شد و انگشت سبابه اش رو جلو صورت تم تکون داد و بلند گفت:

ی کاری نکن، همون طور که ننه بابات پرت کردن تو خیابون ننم جمعیت کرد، منم تورو از خونه ام پرت کنم بیرون،  
پس خفه شو.

با تعجب نگاهش می کردم.

بغض کردم.

یهو به خودش اومد و آروم گفت: من... من متا

حرفش با سیلی که بهش زدم قطع شد.

رفتم تو اتاق، وسایل هام و ریختم تو ساک، نگاهم افتاد به قاب عکسی که من و سلینا توش بودیم.

دستاش و دور گردنم از پشت حلقه کرده بود و منم داشتم می خندیدم.

اشکی که از چشمم ریخت و با خشونت پاک کردم.

به طرف قاب عکس رفتم، برش داشتم، نگاه آخر و بهش انداختم و محکم کوبیدمش به دیوار.

که هزار تیکه شد.

حالا بهتر شد.

ساکم و برداشتم.

از اتاق زدم بیرون سلینا جلوم ایستاد و در حالی که اشکاش می ریخت، نالید: سوفیا...

به چشمتان بله گفتم  
بی اعتنا از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون.

جایی که من و نخوان، ی لحظه هم نمی مونم.

پارت ۱۶

همین که از کوچه خارج شدم، اشکام ریختن.

حالا کجا برم؟

مجبورم تو پارک بخوابم.

کلاه سویشرت رو، روی سرم انداختم.

و سرم پایین انداختم.

نفس عمیقی کشیدم و اشکام و پاک کردم.

یهو با صدای سوتی که از پشت سرم اومد.

ترسیده ایستادم.

صدای مردی اومد:

کجا کجا خانوم خوشگله.

اخره مردک احمق من اصلا صورتتم معلومه که می گی خانوم خوشگله.

بزنم فکش و بیارم پایین.

البته بدم نمی گه.

خودشیفته هم خودتونین.

یهو صدای چند تا قدم دیگه اومد.

انگار محاصره شده بودم.

به چشمت بله گفتم  
از جلو و عقب، چپ و راست.

فین فینی کردم و گفتم:

چی از جونم می خواین؟

یهو با دستی که روی بازوم قرار گرفت ترسیده عقب

رفتم که گفت:

به نظرت چهار تا مرد ، چی از ی دختر خوشگل و کوچولو می خوان.

خوب، خوبه چهار نفر بودن.

بهتون گفته بودم بچه که بودم با همسایمون کاراته کار می کردم.

خوب اگه نگفتم الان می گم.

اونی که دستش و روی بازوم کشید.

دستش و گرفتم و از پشت پیچوندم.

هولش دادم روی زمین و با پام زدم وسط کمرش.

یکی که داشت از راستم می اومد ، با پام زدم تو شکمش.

دوتا بودن یکی جلو یکی عقب.

دوبیدن سمتم که با ی جا خالی شیک و مجلسی، بهم خوردن و پخش زمین شدن.

حالا اگه من وسطشون بودم الان دیگه کتلت شده بودم.

ساکم و که انداخته بودمش روی زمین و برداشتم و زیر لب گفتم:

هر کی با سوفی در افتاد، بدجور ور افتاد.

(بدبخت خودشیفته)

به چشمت بله گفتم

یهو مچ پام سوخت.

با درد "آخ" ی گفتم.

بهش نگاه کردم چاقو رو زده بود به پام و خونی بود که از پام می اومد.

پام و محکم رو دستش فشار دادم.

چاقو از دستش افتاد.

پام خیلی درد می کرد ولی تحمل کردم.

چاقو رو برداشتم ، دو زانو کنارش نشستم، یکم از پیرهنش و بالا زدم، و روی کمرش ی یادگاری خوشگل گذاشتم، تا همیشه یادش باشه، همه ی دخترا ضعیف نیستن.

بلند شدم، حدس زدم قطره های خون داشتن از پام می ریختن و زمین و قرمز می کردن.

خیلیم می سوخت لعنتی.

کلاه سویشرتم و روی سرم انداختم و از اون محله ی کذایی زدم بیرون.

پارت ۱۷

-----

بالاخره به پارک رسیدم.

از درد لبم و میجویدم.

روی نیمکت نشستم.

پام و آوردم بالا، زیاد عمیق نبود، ولی حسابی خون اومده بود.

با دستمال کاغذی یکم ، اطرافش و تمیز کردم.

شدیدا می سوخت.

به چشمتان بله گفتم  
یکی از تاپ هام و پاره کردم و دورش بستم.

معدم درد گرفته بود، از دیشب هیچی نخورده بودم.

روی نیمکت دراز کشیدم، سرم و گذاشتم روی ساکم.

خدایا این دوران سریع بگذره.

کم کم پلکام رو هم افتاد و خوابم برد.

-----

با احساس این که ، ی چیز گرم و نرم، پشمالو تو بغلمه بیدار شدم.

ترسیده چشمام و باز کردم، با دیدن گربه ای که تو بغلم بود، نا خودآگاه لبخندی روی لبام اومد.

آخی حیوونی.

تقریبا کوچولو بود.

سرش و ناز کردم، که خودش و بیشتر تو بغلم جا کرد.

خندیدم.

این هم یکی از خوبییای ، خوابیدن تو پارک.

مفتی مفتی صاحب گربه شدم:)

اسمش و چی بذارم؟

لوسی؟

نه قشنگ نیس.

نارنجی؟

نه این سفیده.

به چشمتان بله گفتم

ملوس؟

اره قشنگه، اسمش و می دارم ملوس.

پارک خلوت خلوت بود.

اوایل بهار بود، ولی هنوز هوا سرد بود.

صدای جیک جیک گنجشک ها می اومد، و آرامش به قلبم سرازیر می شد.

ولی من که نمی توئم هر شب تو پارک بخوابم.

کجا برم؟

چیکار کنم؟

یهو با صدای کسی که صدام کرد، بلند شدم و نشستم.

: سوفیا...

ملوس میو کرد.

با تعجب گفتم:

شما؟ این جا؟

پارت ۱۸

با تعجب و لبخند نگاهم کرد و گفت:

اره اومدم، پیاده روی، تو این جا چیکار می کنی؟

لبخند ژکوند و مسخره ای زدم و گفتم:

ی شب خواب تو طبیعت...

اومد کنارم نشست و به ساک اشاره کرد و گفت:

به چشمتا بله گفتم

با ساك؟

آب ذهنم رو قورت دادم و گفتم:

اره خوب، نمى شد با بالش و پتو بپام كه، تو ساكم لباس هاى كه امروز باهاشون بپام شركت.

سرى تكون داد و چيزى نگفت.

بهبوى سوالى كه تو ذهنم خيلى داشت رژه مى رفت و به زبون آوردم.

من:

راستى شما كه خيلى پولدارين، و قطعا توى عمارت زندگى مى كنين، پس چرا دارين تو پارك، اون هم پايين شهر

پياده روى مى كنين؟

احساس كردم ترسيد، يعنى هول شد و نمى دونست چى بگه.

انگار دنبالى دروغ مى گشت.

نمى دونم شايدم من اشتباه مى كنم.

بعد از چند ثانيه سكوت، بلند شد و گفت:

من مى خوام برم خونه لباس عوض كنم، توام بيا لباست و عوض كن بعد باهم بريم شركت.

بحث عوض كردنت تو لوزالمعدم.

بلند شدم و گفتم:

نه خيلى ممنون.

با اخم پشتش و بهم كرد و گفت:

تو ماشين منتظرتم.

منم كه چاره اى نداشتم.



به چشمت بله گفتم  
ساک و برداشتم ، ملوس هم که دنبالم می اومد.

سوار ماشین شدم.

ساکم و گذاشتم صندلی عقب.

قبل از این که درو ببندم.

ملوس پرید و خودش و انداخت رو پام، خندیدم و درو بستم.

آدریان ماشین و روشن کرد و گفت:

گر به ی خودته؟

نه گر به ی غضنفر.

سری تکون دادم و گفتم:

اره.

راه افتاد.

آدریان: چند وقته داریش؟

باز سوال کردنش شروع شد.

اخه پسرم انقدر کنجکاو!؟

بینیم و خاروندم و گفتم:

نیم ساعته.

با تعجب گفت:

چی!؟

لئوناردو داوینچی.

به چشمت بله گفتم  
نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

دیشب خوابیدم، صبح بیدار شدم دیدم تو بغلم.

با تعجب خندید و گفت:

اخه اون جور که پرید بغلت فکر کردم چند ساله داریش.

تو فکر نکنی هم به جایی بر نمی خوره.

موهای ملوس و ناز کردم و گفتم:

اوهوم، انگار چند ساله دارمش.

تا رسیدن به خونش حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد.

وقتی ترمز زد با تعجب به اطرافم نگاه کردم.

من فکر می کردم ی عمارت بزرگ اون هم بالا شهر داره.

نه ی آپارتمان ۱۵ طبقه توی نقطه متوسط شهر.

البته این آپارتمان هم خودش کلی.

از ماشین پیاده شدیم.

ساکم و برداشتم و رفتیم تو.

با ورودمون، هوای گرم به صورت تم خورد.

حس خیلی خوبی بود.

رفتیم داخل آسانسور که دکمه ۱۵ رو زد.

بله آقا تو پنت هوس زندگی می کنه.

به چشمتان بله گفتم  
ملوس آروم تو بغلم خوابیده بود، حموم لازم بود تا مثل برف بشه.  
البته خودمم حموم لازمم.

حالا حموم پیشکش، ی خونه گاه گلی هم باشه، خدا رو شکر می کنم.  
آسانسور ایستاد.

در آسانسور رو باز کردم و رفتیم بیرون.

کلید انداخت ، درو که باز کرد به داخل خونه اشاره کرد و گفت:  
خانوما مقدم ترن.

یهو با سوزشی که توی مچ پام پیچید، باعث شد صورتم در هم بشه.

پارت ۱۹

اصلا حواسم به زخم پام نبود.

خیسی خون و روی پام حس می کردم.

احساس ضعف می کردم و معدم تیر می کشید.

آدریان نگران بازوم و گرفت و گفت:

سوفیا خوبی؟

جوابی بهش ندادم، دستم و روی معدم گذاشتم و خم شدم.

ملوس از بغلم اومد بیرون و رفت توی خونه.

با هر نفسی که می کشیدم، قفسه سینم و معدم تیر می کشید.

کم کم سر گیجه گرفتم.

خوب هر کیم جای من بود وقتی پات زخمی و ازت کلی خون رفته، دو روزم هیچی نخورده، انقدر ضعیف می شه.

به چشمتان بله گفتم  
حالم دست خودم نبود.

بین هوشیاری و بی هوشی بودم.

فقط فهمیدم آدریان بغلم کرد و بردتم بیمارستان.

-----

به سقف سفید بیمارستان خیره بودم.

بهم سرم وصل بود.

آدریان عصبی و ناراحت روی مبل گوشه اتاق نشسته بود و سرش و تو دستاش گرفته بود.

دلیل این همه نگرانی و نمی فهمیدم، مگه من چیکارشم؟

دختر خاله هم که مثلا دختر خالم بود از خونه بیرونم کرد، تحقیرم کرد، ولی چرا آدریان انقدر هوام و داره؟

چرا انقدر نگرانمه؟

واقعا چرا؟

پارت ۲۰

سرم و چرخوندم و بهش نگاه کردم.

سنگینی نگاهم و حس کرد، سرش و بلند کرد و گفت:

چرا بهم دروغ گفتی؟

بدون گفتن چیزی دوباره به سقف خیره شدم.

صدای قدم هاش رو می شنیدم، که به تخت نزدیک می شد.

دستم و گرفتم.

اول به دستمون و بعد به صورتش نگاه کردم.

به چشمتا بله گفتم  
فهميد منظورم و دستم و ول كرد و زير لب گفت:  
متأسفم.

به در اتاق خيره شدم و گفتم:  
من هم متاسفم تو زحمت انداختمت.

عاشق بحث عوض كردنم.

با مهربوني ذاتي اش گفت:

اين چه حرفيه ، وظيفم بود.

لبخند خسته اي زدم و گفتم:

وظيفت نبود، (بهش نگاه كردم)

تو هيچ كاره ي مني.

احساس كردم تو عمق چشماش غم، يعني از حرفم ناراحت شد؟

خوب راست گفتم ديگه، اون هيچ كاره ي منه.

بعد از اين كه سرم تموم شد.

با اصرار هاي آدرريان ، من و برد خونه اش.

ي آپارتمان ، لوكس و شيك.

با دكوراسيون خوشگل و ست سورمه اي، سفيد، قرمز.

روي تختش خوابيده بودم.

ملوس هم كنارم بود، آدرريان باهش مشكلي نداشت، حتي اون و برده بود حموم (:)

چندا سوال مسخره تو ذهنم رژه مي رفتن.

به چشمتا بله گفتم  
دو نفره بود، چرا دو نفره؟

مگه اون تنها زندگی نمی کنه!

زن هم که نداره.

خوب شاید تو دونفره راحت تره.

اصلا به من چه.

خواب و عشق است.

(به خرس گفتم زکی، نه نه نه نه نه)

پارت ۲۱

-----

گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسمش دوباره رد دادم.

آدریان عصبی گفت:

کیه انقدر پیله اس؟

به تو چه.

همون جور که به مانیتور نگاه می کردم گفتم:

سلینا...

با صدایی که توش علامت سوال ها، پیر پیر می کردن ، گفت:

خوب چرا جوابش و نمی دی؟

شاید کارش واجب باشه.

به چشمتا بله گفتم

بازم به تو چههه.

پسره فضول.

هوفی کردم و گفتم:

حوصله اش و ندارم.

آدریان دیگه حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه، تلفن رو میزم زنگ خورد.

صدام و صاف کردم و برش داشتم.

من: بله، بفرمایید.

مرد: سلام، ببخشید شرکت سوفیا؟

لب پایینیم و تر کردم و گفتم:

سلام، بله امرتون؟

مرد:

با آقای منتنگرو کار داشتم.

آدریان هی اشاره می کرد، کیه.

منم ی چشم غره بهش رفتم و گفتم:

بگم کی تماس گرفته؟

مرد:

آلفرد، آلفرد مورگان.

به گوشام اعتماد نداشتم.

به چشمتا بله گفتم

خشکم زده بود.

از اون ور آدریان هی اشاره می کرد کیه، کیه.

ولی من تمام حواسم پیش آلفرد بود، همونی آلفردی که باهم می رفتیم دزدی.

این جا چرا زنگ زده؟

چرا من صداس رو، نشناختم؟

خدایا تو زندگی من داره چه اتفاقاتی می اوفته؟

که فقط منم که ازش بی خبرم.

آب دهنم و قورت دادم، دکمه ۴ رو ۳ ثانیه فشار دادم، تا به تلفن آدریان وصل شد.

با سستی گوشی رو گذاشتم، روی تلفن.

دوباره سرم کردم تو مانیتور، ولی تمام حواسم پیش، مکالمه‌ی

آدریان و آلفرد بود.

آدریان:

ممنون، مرسی.

....

آدریان:

واقعا زحمت کشیدی، جبران می کنم داداش.

داداش!؟



به چشمت بله گفتم

....

آدریان: باز ممنون ، فعلا بای.

....

تماس و قطع کرد.

پارت ۲۲

در اتاق زده شد، با بفرماییدی که آدریان گفت، اومد تو.

نیم نگاهی از بالا مانیتور انداختم بینم کیه.

که با صورت سلینا مواجه شدم.

با اخم دوباره سرم و کردم تو مانیتور.

ولی مثل همیشه هوش و حواسم پی مکالمه‌ی آدریان و سلی بود.

آدریان:

بشین.

سلی نشست و گفت:

من می خوام استعفام رو پس بگیرم.

چشمام گرد شد.

چه زود پشیمون شد.

آدریان:

نامه ی استعفای تو هیچ وقت قبول نکردم، می دونستم پشیمون می شی، حالا هم برو سر کارت.

به چشمتا بله گفتم  
سلی با ی ممنون زیر لبی، از اتاق بیرون رفت.

صدای قدم های آدریان و شنیدم.

اومد بالا سرم ایستاد، سرم و بلند کردم تا ببینمش.

با لبخند مرموزی گفت:

حواست به کارت یا صحبت های من؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

خوب انقدر بلند حرف می زنی، که خیلی (کشیده گفتم) ناخواسته ادم توجهش جلب می شه. (((

لبش و گاز گرفت و خندش رو خورد و گفت:

حواست به کارت باشه.

دوباره لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

باشه.

در حالی که می رفت، آرام زمزمه کرد:

دختره ی پرو.

چون پشتش بهم بود، زبونم و شیش متر آوردم بیرون، تا مثلا زبون درازی کنم.

که همون موقع برگشت.

زبون منم بیرون موند.

زد زیر خنده که منم زدم زیر خنده.

پایان ساعت اداری بود و داشتم از شرکت می رفتم بیرون.

دوباره شدم سوفی آواره ی دربدر.

به چشمتان بله گفتم  
دوباره تو پارک خوابیدن.

مبارزه با مردای پست فطرت.

صاحب شدن انواع و اقسام حیوانات.

ضعف کردن از گشنگی و...

یهو خوردم به یکی.

تمام ورقه ها از دستش افتاد.

نشستم و گفتم:

وای ببخشید، من واقعا معذرت می خوام.

نشست و با لبخند گفت:

نه عزیزم اشکالی نداره.

با شنیدن صدای سرم و بلند کردم، دختر خوشگلی بود.

ورقه ها رو باهم جمع کردیم.

دادم دستش، بلند شدیم.

که برق ی چیزی چشمم و زد.

نگاهش کردم، گردنبنده بود.

با تعجب زیر لب گفتم:

مگی.

پارت ۲۳

اون هم با تعجب گفت:

به چشمتا بله گفتم  
اسم من و از كجا می دونی؟

گردنبندم و از زیر لباسم بیرون آوردم ، تمام خاطراتمون باهم ، مثل یک فیلم از جلو چشمم رد می شد، با بغض  
گفتم:

بالاخره پیدات کردم.

با اشک بغلم کرد و گفت:

سوفی نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر.

فشردمش و با طعنه گفتم:

اره از زنگ زدنات معلومه.

از بغلم بیرون اومد و گفت:

بیا بریم خونه ی من، که کلی باهات حرف دارم.

بی چون و چرا قبول کردم.

خدا هم نمی خواد ، آواره ی کوچه ، خیابونا بشم.

خدایا شکرت...

--

با مگی رفتیم خونه اش.

ی سویت کوچولو و نقلی ولی شیک.

مگی دوست دوران دبیرستانم بود، که بخاطر مریضی پدرش مجبور شدن برن آلمان، منم دیگه ازش خبری نشنیدم،  
شمارشم خاموش بود.

روی مبل بادمجونیش نشستم و گفتم:

به چشمت بله گفتم

بدو بیا، بدو.

از تو اتاق بلند گفتم:

اومدم، خودمم بیشتر مشتاقم.

از خصوصیات مگی، شاد و سرزنده بودنش بود.

برای خودش زندگی می کرد.

طوری که وقتی پیشش تمام غمات یادت می ره.

منم عاشق همین خصوصیاتش شدم.

وگر نه صد سال سیاه باهاش دوست نمی شدم.

اومد کنارم نشست.

چهار زانو روبه روش نشستم.

اون هم یکم سمت من متمایل شد.

نگاهم کرد و گفت:

خوب از کجا بگم؟

چشمم و چرخوندم و گفتم:

از اول اولش.

سری تکون و داد و گفت:

خوب وقتی رفتیم آلمان، دکترا گفتن تومور هر لحظه داره رشد می کنه و هیچ کاری از دست ما برنمیاد، هیچ وقت

یادم نمی ره، ی روز قبل از مرگ پدرم، تو اتاق بهم گفت «من رفتنیم، همین امروز فردا می رم»

(مگی این جا رو با بغض گفت منم برای همدردی دستش و گرفتم)

به چشمتان بله گفتم  
وقتی بابام مرد، بخاطر اون حرفی که بهم زد، تا حدودی آروم بودم، ولی مامانم حالش زیاد خوب نبود.  
(بغضش و قورت داد، لبخندی زد و ادامه داد)

چند سال که گذشت دیگه هر دومون با مرگ بابا کنار اومدیم.  
من اومدم پاریس، ولی مامان چون بابا رو اون جا دفن کرده بودن، موند.

پارت ۲۴

بهش نگاه کردم و گفتم:

هوم، پس چرا اومدی پاریس؟

خندید و گفت:

دنبال ی دوست قدیمی که وقتی بابام تو بیمارستان بود، هزینه های بیمارستان و می داد، اومدم تو شرکتش کار کنم  
و ی جورایی جبران کنم.

یکم فکر کردم و بعد مشکوک گفتم:

شرکت سوفیا؟

با ذوق سرش و تکون داد و گفت:

آره.

چشمام و گرد کردم و گفتم:

نه.

مگی: آره.

من: نه.

مگی: آره.

به چشمتا بله گفتم

من: نه.

زد تو سرم و گفت:

زهر مار.

پريدم بغلش، كه رو مبيل ولو شد خنديد و گفت:

وحشي چته؟

فشردمش و گفتم:

واي خره، منم اون جا كار مي كنم.

در همون حالت گفت:

جدي؟

مثل ادم نشستم سر جام و گفتم:

آره، دستيار شخصي آدرين.

با تعجب نشست و گفت:

آها، اخه آدرين همون دوستي كه كمكم كرد.

تعجب كردم، ولي چيزي نگفتم.

يهو گفت:

چه خبر؟

وقتي اين و گفت، تازه فهميدم الان ي همدم دارم، همدمي كه از خونش پرتم نمي كنه، همدمي كه سرم منت نمي ذاره.

با بغض همچي و براش تعريف كردم، همچي...

به چشمتان بله گفتم  
از ریز و درشت ماجرا.

با نفرت گفت:

من حق این سلینا رو می دارم کف دستش، که باعث شد این بلاها سرت بیاد.

"نچ" ی کردم و گفتم:

مگی، اون دختر خالمه.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد گفت:

پات چطوره؟

نیم نگاهی به پام انداختم و گفتم:

خوبه، تیر بکشه مسکن می خورم، ولی بعضی اوقات هم لنگ می زنم.

پارت ۲۵

سری تکون داد و چیزی نگفت.

-----

شام خوردیم و رفتیم تو اتاق.

تخت ی نفره بود، ولی تو بغل هم خوابیدیم.

-----

چشمام و باز کردم، گوشیم و از زیر بالش برداشتم و صفحش و روشن کردم،

با دیدن ساعت، جیغی کشیدم، که مگی از روی تخت افتاد پایین و گفت:

مرگ.

با جیغ گفتم:



به چشمتان بله گفتم  
خبر مرگت آدریان تا ی ربع دیگه میاد، من باید قبل از اون برم.  
بعد از حرفم پریدم تو دستشویی صورتتم و شستم، سرسری مسواک زدم.  
اومدم بیرون.

ی جین پوشیدم با تاپ سفید مگی.

در حالی که موهام و شونه می کردم گفتم:

مگه من دیشب اون ساعت کوفتیت و کوک نکردم.

رو تخت نشست و گفت:

همونی که رو پاتختیه؟

ی تاره موم کنده شد.

گفتم: آره.

خندید و گفت:

اون اصلا باطری نداره.

با حرص شونه کردم و گفتم:

الهی خبرت نیاد.

کیفم و برداشتم سوییچ ماشین مگی رم برداشتم، بدون خدافظی زدم بیرون.

تا برسم شرکت، نزدیک بود سه بار تصادف کنم.

منم که رانندگیم افتضاح.

سریع سوار آسانسور شدم.

سالن پر از ادم بود، خوب تازگی نداشت، هر روز همین جوری بود.

به چشمتان بله گفتم  
خودم و انداختم تو اتاق.

و بعدش شیرجه رفتم سمت اتاق آدریان.

با شدت درو باز کردم، که انگار یکیم از اون طرف درو باز کرد.

تعاللم بهم خورد و پرت شدم تو بغلش.

اون هم که تعادلش و از دست داد.

باهم پرت شدیم روی مبل.

همون جور که تو بغلش بودم، دستام و روی شونه هاش گذاشتم.

سرم و بلند کردم ، که نگاهم به دوتا تیله آبی افتاد.

چقد چشماش ازین زاویه خوشگل بود.

همیشه آرزو داشتم چشمام آبی می بود.

ولی چه رنگی شد؟

خوب معلومه قهوه ای.

پارت ۲۶

با تکونی که خورد، به خودم اومدم.

از بغلش اومدم بیرون و ایستادم.

بلند شد و روبه روم ایستاد.

بهش نگاه کردم.

مثل همیشه که ی گندی بالا میارم ، لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

بخشید.

به چشمتان بله گفتم  
در حالی که سعی می کرد، جدی باشه، گفت:

دقیقا برای چی؟

برای افتادنت تو بغلم؟

(این و که گفت، حس کردم گونه هام داغ شدن) یا برای پنج دقیقه دیر کردنت؟

دوباره با همون لپ های گل افتاده، لبخند ژکوند زدم و گفتم:

هر دو.

به سمت میز کارم رفتم.

به میز که رسیدم برگشتم سمتش.

دستاش تو جیبش بود و داشت نگاهم می کرد، لبشم گاز می گرفت که خدایی نکرده نخنده، جلوی من رسوا نشه، که  
مثلا جدیه.

خندیدم و گفتم:

به مسیح ساعتی و کوک کردم، ولی (یکم مکث) اصلا باطری نداشت.

این و که گفتم یقی زد زیر خنده.

چشم غره ای بهش رفتم که دهنش و بست، مثل ی پسمل خوجمل رو صندلیش تمرگید.

(بی اعصاب)

پشت میز نشستم.

لپ تاب و روشن کردم.

یک فیلم برام فرستاده شد.

هدفونم و زدم و پلی کردم.

به چشمتان بله گفتم  
با دیدن فیلم هر لحظه چشمام بیشتر گرد می شد.

اون صحنه ای که من افتاده بودم

تو بغل آدریان بود.

ی ایمیل برام اومد، سریع بازش کردم.

«اگه امروز ساعت ۷ کافه پیانو نباشی، این فیلم برای تمام کارکنان شرکت ارسال می شه، دیگه خوددانی، کسی هم  
نباید بفهمه

M)

خدایا این دیگه کیه؟

پارت ۲۷

همون جور شوکه به مانیتور خیره بودم.

M

دیگه کیه؟

ی سری سوالات تو مغزم رژه می رفت.

که نمی خواستم واقعی باشن.

مگی رو دیروز دیدم.

الان ی ایمیل برام اومد که ، اول اسم مگی بود.

یعنی این ها اتفاقی؟

بعید می دونم.

گیج شدم.

به چشمتان بله گفتم

مگی بهترین دوستمه.

ولی فکر کنم صلاح که ازش دوری کنم.

اما خوب، این‌ها در حد فکره، مطمئن نیستم.

عصر باید برم، وگرنه آبروم تو شرکت می‌ره.

خدا کنه در عوضش ازم پول نخواست، چون تو جیبام شپشا

سرسره بازی می‌کنن.

با صدای آدریان بهش نگاه کردم.

آدریان: سوفیا خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

اره خوبم، چطور؟

بهم نگاه کرد و گفت:

اخه خیلی وقته به مانیتور خیره شدی،

بدون هیچ حرکتی

مشکلی پیش اومده؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

نه نه مشکلی نیست.

از صفحه ایمیلام بیرون اومدم.

مشغول تایپ چندتا اسناد شدم.

----

به چشمتا بله گفتم  
در زده شد، با بفرمائید آدریان در باز شد.

نگاه کردم تا ببینم کیه!

که قامت مگی تو قالب در نقش بست.

هم من و هم آدریان همزمان بلند شدیم.

نا خود آگاه لبخندی روی لبام نقش بست.

مگی خندید و روبه ما گفت:

سلام خوبین؟

آدریان با شک گفت:

مگی!؟

خندیدم و کنار مگی ایستادم و گفتم:

اره مگی.

آدریان که از اومدن مگی و شناختن مگی توسط من، متعجب بود.

چند ثانیه با چشمای گرد بهمون نگاه کرد.

دستم و روی کمر مگی گذاشتم و هولش دادم که رفت تو بغل آدریان.

آدریان تازه به خودش اومد و دستاش و دور کمر مگی حلقه کرد.

پارت ۲۸

تک خنده ای کرد و گفت:

واو دختر ، از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

مگی هم گفت:

به چشمت بله گفتم

منم.

با لبخند نگاهشون می کردم، که آدریان سرش و بلند کرد و نگاهم و غافلگیر کرد.

لبخندم و پرنگ تر کردم.

مگی از بغل آدریان بیرون اومد.

آدریان نگاهش بین من و مگی در نوسان بود.

بهمون اشاره کرد که روی مبل بشینیم.

من و مگی کنار هم نشستیم و آدریان روبه روی ما.

یهو یاد اولین روزی افتادم که من و سلینا اومدیم شرکت.

از اون روزی که اومد تو اتاق آدریان ،

دیگه ندیدمش.

دلم براش تنگ شده.

بغض کردم.

با بلند شدنم

نگاه مگی و آدریان روی من چرخید.

لبخند تلخ و مسخره ای زدم و گفتم:

می رم قهوه بیارم.

بدون این که منتظر جواب اونا بشم،

از اتاق اومدم بیرون.

پارت ۲۹

به چشمت بله گفتم

رفتم توی آشپزخونه.

هر قدمی که بر می داشتتم، تصویر خودم و

سلی جلوی چشمام نقش می بست

و خاطرات زنده می شد.

باعث بیشتر شدن بغضم می شد.

«سرش و خاروند گفت:

من سیندرلام.

با اعتراض روبه خاله گفتم:

ولی خاله قرار بود من سیندرلا باشم»

ی قدم برداشتم.

«سلی بلند گفت:

سوفی خودکار من دست تو!؟

متقابلا بلند گفتم:

اره دست منه.

ازش صدایی نشنیدم، یهو زد تو سرم و گفت:

بیشعور می دونی چقدر دنبالش گشتم.»

ی قدم دیگه و ی قطره اشک...

«دوبیدم سمتش، سرش و تو بغلم گرفتم و گفتم:

اشکال نداره عزیزم، چیزی نیست.



به چشمتان بله گفتم

با گریه گفت: میسوزه.

به زخم پاش نگاهی کردم و گفتم: خوب می شه.»

به ظرف شویی رسیدم، دستام و روش گذاشتم، یکم خم شدم.

اشکام می ریختن، سعی می کردم حق هقام بی صدا باشه.

من دلم برای سلینا تنگ شده بود.

سلینا خواهرم بود،

از وقتی چشمام و باز کردم پیشم بود،

حالا هم قلبم حق داره دل تنگش بشه.

اشکام و پاک کردم و صورتم شستم.

قهوه ساز و روشن کردم

و به ظرف شویی تکیه دادم.

پارت ۳۰

با صدای قدم های کسی سرم و بلند کردم.

که سلینا اومد تو و تا من دید ایستاد

و بهم خیره شد.

فین فینی کردم و سرم برگردوندم،

به کابینت قهوه ای خیره شدم.

شاید دلم براش تنگ شده بود، ولی حرفاش

که یادم میاد، انگار یکی

به چشمتان بله گفتم  
با تیغ روی قلبم خط میندازه.

خیلی ازش ناراحت شدم، خیلی بیشتر از خیلی...

قدم برداشت و به این تکیه داد.

وسطمون قهوه ساز بود.

وقتی صدای زنگش اومد،

خاموشش کردم و سه تا فنجان قهوه ریختم.

گذاشتمشون توی سینی، بدون نگاه کردن به سلینا راه خروجی رو در پیش گرفتم،

که با صدای ایستادم.

سلینا: سوفیا؟

برنگشتم.

بعد دو ثانیه گفتم:

متاسفم، نباید اون حرفارو می زدم،

لطفا برگرد خونه، بدون تو خیلی سوت و کوره.

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

از من که گذشت، حد اقل سعی کن بقیه رو با زبون نیش دارت ناراحت نکنی.

و بازم بدون توجه به جوابش اومدم بیرون.

کلا من به جواب هیچکس توجه نمی کنم

/:

!:

به چشمتا بله گفتم

:)

پارت ۳۱

در اتاق و باز کردم و رفتم تو.

یهو مگی گفت:

رفتی قهوه بسازی؟

سینی رو گذاشتم رو میز و گفتم:

اره، ولی من نساختم قهوه ساز، ساخت.

نشستم کنارش که آدریان گفت:

راستی...

من و مگی بهش نگاه کردیم که گفت:

هفته ی دیگه هفتمین سالگرد شرکت

و همه ی کارکنا از همه ی شعبه ها میان .

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

خوب؟

به جلو خم شد و گفت:

هیچی دیگه، از الان اعلام کردم که آماده باشین.

روبه مگی گفتم:

تو چی میای؟

قبل از این که جواب بده، رو به آدریان گفتم:

به چشمتان بله گفتم

استخدامش کردی؟

مگی چیزی نگفت، و آدریان گفت:

اره، قرارداد رو هم امضا کرد.

با کنجاوی پرسیدم:

تو کدوم بخش؟

بجای آدریان، این دفعه مگی گفت:

حساب داری.

"آهان"ی زیر لب گفتم و مشغول خوردن قهوه ام شدم.

-----

با استرس پام و روی زمین می کوبیدم.

ساعت ۰۷:۰۵ بود.

و من راس ساعت ۷ اومده بودم جایی که M برام اس کرده بود.

روی صندلی کافه نشسته بودم، منتظر هر چیزی بودم.

پارت ۳۲

توجهم به دختری جلب شد که اومد توی کافه.

نگاهش و دور تا دور کافه

چرخوند، روی من ثابت موند.

آب دهنم و قورت دادم.

به چشمتان بله گفتم  
دختر اومد و روبه روی من نشست و گفت:

سوفیا تویی؟

من:

اره خودمم.

ی بسته از توی کیفش بیرون آورد و جلوم گذاشت.

با تعجب گفتم:

از طرف کیه؟

بلند شد و زیر لب گفت M

و رفت.

با تعجب بسته رو باز کردم، یک فلش توش بود.

از کافه بیرون اومدم و رفتم شرکت.

تعطیل بود و کسی نبود، ولی من کلید داشتم.

رفتم تو اتاق و

لامپ هارو، روشن کردم کیفم و

پرت کردم رو مبل،

پشت میزم نشستم.

سریع لب تاب و روشن کردم،

فلش و بهش وصل کردم.

با ترس و دستای لرزون فیلم و پلی کردم.

به چشمتا بله گفتم

پارت ۳۳

با دیدن فیلم همیشه گفت هم تعجب کردم هم خندم گرفت.

نا خود آگاه زدم زیر خنده M هر کی

که هست، باید بگم اصلا اخلاق من و نمی دونه.

با خنده فلش و کشیدم و پرتش

کردم توی سطل آشغال.

در لب تاب و بستم، و از شرکت زدم بیرون.

فیلم بوسه ی آدریان و مگی بود.

خوب که چی؟

به من چه ربطی داره

که اونا هم و بوسیدن؟

اصلا M کیه؟

چرا باید همچین فیلمی رو برای من بفرسته؟

باید بگم اگه می خواسته نظر من و راجب آدریان و مگی عوض کنه، کور خونده.

ولی اگه مگی نیست؟

پس M کیه؟

تا کسی گرفتم و رفتم خونه آدریان، وسایلام و ملوس و برداشتم و ازش تشکر کردم، دوباره سوار تاکسی شدم و رفتم خونه مگی.

موقع شام، مگی گفت:

به چشمتا بله گفتم

می شه بگی چته؟

با تعجب سرم و بلند کردم و گفتم:

چی؟!

چنگالش و پرت کرد تو ظرف غذاش و گفت:

از موقعی که اومدی، یهو مثل روانیا می خندی بعد می ری تو خودت، لازم بریم

کلیسا برات دعا کنم.

زدم تو سرش و گفتم:

برا عمت دعا کن.

پارت ۳۴

چیزی نگفت و بهم خیره شد، یعنی یا خودت می گی، یا انقدر می زنمت که بگی.

پوفی کردم و بدون مقدمه چینی گفتم:

تو آدریان و بوسیدی؟

چشماش و گرد کرد و گفت:

چی؟!

هیچی نگفتم و بهش نگاه کردم.

لبخند ژکوندی زد و گفت:

اره، ولی واسه ی تاثیر بود.

ابرو بالا انداختم که چشماش و ریز کرد و گفت:

تو از کجا می دونی؟

به چشمتا بله گفتم  
لبخند خبیثی زدم و گفتم:

دیگه دیگه...

یکم به سمتم خم شد و گفت:

نگی دمپایی رو از پهنا می کنم تو حلقت.

با حالت چندشی گفتم:

چه تهدید چندشی.

صاف نشست و گفت:

دیگه خوددانی.

بعدش با چشماش به دمپایی اشاره کرد.

خندیدم و جریان و براش تعریف کردم.

بعد از این که گفتم، گفت:

بین اولا که من M نیستم، دوما

به نظرت خودت کیه؟

به میز خیره شدم و گفتم:

نمی دونم ولی هر کی هست، می خواد ذهنیت من و راجب تو و

آدریان بد کنه.

یهو انگار یکی با سنگ زد توی شیشه.

من و مگی ترسیده بلند شدیم و رفتیم سمت شیشه.

یهو با سنگ دومی که به شیشه خورد، شکست.



به چشمت بله گفتم  
من و مگی نشستیم و صور تامون رو به طرف مخالف گرفتیم.  
نفس نفس می زدم.

به پنجره نگاه کردم که دیگه شیشه ای روش نبود.

خواستم برم سمت شیشه که مگی بلند گفت:

نه نرو پات می بره.

ترسیده تکون نخوردم.

چون مگی دمپایی پاش بود و من نه.

رفت برام آورد، بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، به پایین نگاه کردم هیچکس نبود.

یهو صدای مگی اومد:

سوفی این و!

برگشتم سمتش که دیدم سنگ دستشه، سریع به طرفش رفتم و

...

پارت ۳۵

سنگ و ازش گرفتم، کاغذ دورش و

باز کردم و شروع کردم به خوندن.

«گفته بودم کسی نباید بفهمه، بلایی سرت میارم که نتونی از جات بلند شی، سوفیا کوچولو

—M—»

ترسیده به مگی نگاه کردم، که بغلم کرد و گفت:

نگران نباش چیزی نمی شه، عزیزم.

به چشمتان بله گفتم

دیگه مطمئن شده بودم که مگی نیست، چون کسی نمیاد شیشه خونه ی خودش و بشکنه.

با مگی شیشه هارو جمع کردیم و

به پنجره توری زدیم.

ظرفای شام و جمع کردیم.

باهم رفتیم تو اتاق، من رو زمین خوابیدم

و مگی روی تخت.

از پنجره به ماه خیره شدم.

احساس عجیبی داشتم،

دیگه از تنهایی ماه نمی ترسیدم،

حس می کردم یکی اومده و

ماه از تنهایی دراورده.

یکی اومده و من و از تنهایی بیرون آورده، این حس و داشتم ولی نمی دونم اون کیه!

غیر از اینا کیه، که انقدر بهمون نزدیکه.

چطور فهمید من

قضیه رو به مگی گفتم؟

خدایا دارم دیوونه می شم.

پارت ۳۶

به چشمتا بله گفتم

-----

در حالی که تند تند قدم بر می داشتیم و زیر لب عالم و آدم از فوشام مستفیض می کردم.

گوشیم زنگ خورد، ایستادم و

از توی کیفم بیرون آوردمش.

بدون دیدن اسمش تماس و وصل کردم.

من:

چیه؟

آدریان:

کجایی شما؟

ی نگاه پر از حرص به مگی انداختم و گفتم:

داریم میایم حدودا

یک ساعت دیگه می رسیم.

صدای پر تعجبش اومد:

یک ساعت!؟

چیزی نگفتم که یهو گفت:

سوفی دستت و ببر بالا.

با تعجب گفتم:

چی؟

آدریان:

به چشمتان بله گفتم

دستت و ببر بالا.

با تعجب دست چپم و یکم بردم بالا

که صدای بوق از کنارمون اومد.

با تعجب برگشتم که ماشین آدریان و دیدم.

جیغی از خوشحالی کشیدم.

جاده بود و کسی اون جا نبود.

کفشای پاشنه بلندم، که به اسرار مگی پوشیده

بودم و در آوردم و دوییدم طرف ماشین آدریان.

خدا می دونه اولین باره از دیدن

کسی این طوری ذوق مرگ می شم.

پارت ۳۷

سریع در ماشین و باز کردم و نشستم و بدون نگاه کردن به راننده،

شروع کردم به حرف زدن.

من:

وای آدریان نمی دونی از دیدنت چقدر خوشحال شدم، این مگی گور به گوری با اون ماشینش ک...

برگشتم و نگاهش کردم که با دیدن آلفرد جا خوردم.

دهنم باز موند بود.

به ماشین عقبی نگاه کردم که آدریان و مگی رو دیدم.

به چشمت بله گفتم  
با دهن باز نگاهمون می کردن.

به آلفرد نگاه کردم.

با حالت خاصی نگاهم می کرد.

آلفرد تو ماشین آدریان بود، وگرنه محال بود من ماشین آدریان و اشتباه بگیرم.

سریع از ماشین پیاده شدم.

صدای آلفرد اومد:

سوفیا، سوفیا وایستا.

ولی من به جای اینکه وایستم قدمام و تند تر کردم.

ازش ناراحت بودم، اون دوست آدریان بوده، ولی چرا با ما می اومد دزدی؟

اون که وضع مالیش خوب بود.

پس مرض داشت می اومد دزدی می کرد.

اون به من هیچی نگفته بود، حداقل می تونست بگه که چرا با این وضع مالی، خوبش می اومد دزدی.

امیدوارم وقتی ازش پرسیدم دلیل قانع کننده ای داشته باشه وگرنه سرش و می ذارم لای گیوتین.

عصبی هم خودتونین.

ای خدا بگم چیکارت کنه مگی با اون ماشینت که پنچر شد، مجبور شدیم تا محل بر گذاری جشن پیاده بریم.

محکم پام و روی زمین کوبیدم،

که سوخت.

خدایا نبریده باشه، من تا عمارت با کفش می رم.

کف پام و آوردم بالا و دیدم چیزی نشده فقط سنگ بود.

به چشمتان بله گفتم  
آخیش، ی نفس راحت کشیدم.

نمی تونستم با پای پیاده برم تا عمارت، اون جووری فردا صبح می رسم.

خوب مرض دارین تو عمارتی که بیرون شهره جشن می گیرین، بزنم آسفالتتون کنم.

برگشتم و عقب و نگاه کردم.

آلفرد داشت می دوید سمتم، انقدر تند راه رفته بودم؟

بهم رسید ، دستام و به کمرم زدم و طلبکار نگاهش کردم.

در حالی که نفس نفس می زد گفت:

چ...چقدر...تن...تند می ری دختر.

ی نفس عمیق کشید و نگاهم کرد.

با عصبانیت گفتم:

تو یکی حرف نزن، که میکوبونمت به دیوار با کاردک جمعت کنن.

پارت ۳۸

چشماش و گرد کرد و گفت:

اوه چه مادمازل خشنی.

به سمت آدریان و مگی رفتم و روبه آلفرد گفتم:

حالا کجاش و دیدی.

صدام زد:

سوفیا...

برگشتم و گفتم:

به چشمتان بله گفتم

چیه؟

روبه روم ایستاد و گفت:

باهام قهری؟

ی لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم:

با ۲۳ سال سن، قهر کنم؟

مگه بچه ام؟

نیم نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

خیله خوب حالا مامان بزرگ، از دستم

ناراحتی؟

لبام و با زبون تر کردم و گفتم:

نه ناراحت نیستم، ولی انگیزت برای دزدی چی بود، وقتی پورشه (به پشت سرم اشاره کردم)

زیر پات؟

یهو با صدای آدریان سرمون به طرف چپ چرخید.

آدریان:

خیر سرم صاحب مجلسم دیر تر از همه دارم می رم.

شصتم و گوشه لبم کشیدم و گفتم:

تو یکی چیزی نگو، که بعدا به حسابت می رسم.

آلفرد روبه آدریان گفت:

شما برین، من و سوفی

به چشمتا بله گفتم  
حرفش و قطع کردم و گفتم:

چی چی و شما برین، من می خوام با ریسم برم،

(خندیدم و در حالی به سمت ماشین می رفتم ادامه دادم) کلاس داره.

ی چشمک زدم بهش،

و سوار ماشین شدم.

آلفرد خشکش زده بود، حقیقه تا اون باشه چیزی و از من مخفی نکنه.

پسره بز.

آدریان از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

الان دقیقا طرف کی هستی؟

آدامسم و باد کردم و گفتم:

اگه پسر خوبی باشی و هر سوالی ازت پرسیدم جواب بدی، (یکم مکث) تو.

سری تکون داد و پاش و روی پدال گاز فشار داد.

پارت ۳۹

رسیدیم عمارت، نمی تونستم ازش چشم بردارم.

دو طرف گلای رز قرمز، سفید.

عمارتی بزرگ و چراغونی.

آدریان ماشین و پارک کرد و همگی پیاده شدیم.

آدریان وسط من و مگی ایستاد و بازوهایش رو، به طرفمون گرفت.

مگی دستش و دور بازوش حلقه، آدریان بهم نگاه کرد، بدون هیچ حرفی.



به چشمتان بله گفتم

پرو گفتم:

مگی رو داری دیگه، دوتا دوتا می خوای؟

خندید و چیزی نگفت، به طرف در عمارت رفتم و زیر لب گفتم:

بچه پرو.

دم در دوتا غول بیابونی جلوم و گرفتن.

کارت و از تو کیفم بیرون آوردم .

جلو صورتشون تکون دادم.

یکیشون ازم گرفت و رفتن کنار، زیر لب گفتم:

احمقا...

رقص نور و اهنگ ملایم ، همه وسط بودن و تانگو می رقصیدن.

نمی دونم چرا حس خوبی ندارم.

کلا از این جور مهمونی های مجلل خوشم نمیاد.

با دستی که روی شونم گذاشته شد، با تعجب به عقب برگشتم.

که با صورت بل مواجه شدم.

با لبخند گفتم:

سلام.

لبخندی زد و گفت:

سلام عزیزم.

بغلم کرد و منم دستام و دورش حلقه کردم.

به چشمتا بله گفتم  
این دختر بدجور بهم آرامش می داد.

پارت ۴۰

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

چه خبرا؟

لب پایینیش و گزید و نیم نگاهی به پایین انداخت.

با تعجب و اخم کمرنگی به پایین نگاه کردم، ولی متوجه چیزی نشدم.

دوباره به بل نگاه کردم که زد تو سرم و گفت:

احمق جان باردارم.

بلند گفتم:

چ...ی؟!!

با تعجب گفت:

چته؟

صدام و آوردم و پایین و گفتم:

تو بارداری؟ چند وقت؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

یکماه.

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

وای عزیزم خیلی خوشحالم.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

به چشمتان بله گفتم

دختر یا پسر؟

دوباره زد تو سرم و گفتم:

خنکه هنوز ماه اول چیزی مشخص نیست.

نیم نگاهی به شکمش کردم و گفتم:

ای جوری می گوی خنکه انگار هفتا بچه دارم، از همچی بارداری خبر دارم.

بل:

خیله خوب حالا.

دستم و گرفت و رفتیم نشستیم دوری میز.

یعنی بدشانسی به این می گن، سلینا دقیقا روبه روم نشسته بود.

ای خدا من هی نمی خوام این و ببینم، هی جلوم سبز می شه.

صدای ترسیده می مگی یهو بغل گوشم اومد.

مگی:

سوفیا پاشو بیا.

نگاهش کردم و گفتم:

چیزی شده؟

دستم و گرفت و گفتم:

بیا...

بلند شدم و دنبالش رفتم.

باهم رفتیم پشت عمارت، ازش پرسیدم:

به چشمتان بله گفتم  
مگی ، می گی این جا چه خبره یا میگی یا...  
نگاهم به دیوار افتاد.

خشکم زد.

دستم و روی دهنم و گذاشتم و گفتم:

وای خدای من...

پارت ۴۱

مبهوت به دیوار خیره شده بود.

با رنگ قرمز نوشته بود Mb

یعنی این جا هم هست.

می تونه هر بلایی سرم بیاره.

ترسیده عقب رفتم.

نفس های عمیق و پی در پی می کشیدم.

مگی خودش و بهم رسوند و با نگرانی گفت:

سوفیا، سوفیا عزیزم خوبی؟

زمزمه کردم:

آب...

سریع سرش و تکون داد و گفت:

باشه باشه.

به چشمتان بله گفتم  
بعد از چند دقیقه، اومد پیشم و ی لیوان داد دستم.  
همش و سر کشیدم.

و با ی نفس عمیق، به مگی نگاه کردم و گفتم:  
بیا زودتر بریم.

مگی:

خوب با چی برگردیم؟

کلافه گفتم:

ی ماشینی گیر بیار دیگه.

دیگه چیزی نگفت و رفت تو.

به سمت در عمارت قدم برداشتم.

با این که توی فضای باز بودم، ولی احساس خفگی می کردم.

صدای تق تق پاشنه کفش اومد، نگاهش کردم.

کیفم دستش بود، اوه داشت یادم می رفت.

بههم رسید و گفت:

ماشین آدریان و گرفتم.

سری تکون دادم و گفتم:

خوبه.

سوار ماشین شدیم.

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

به چشمت بله گفتم

کمر بندت و ببند.

نگاهم و به بیرون دوختم و گفتم:

بی خیال.

پارت ۴۲

شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

ماشین و از عمارت بیرون برد.

توی جاده می روند،

هر از گاهی ماشینی از کنارمون رد می شد.

ماشین توی سکوت فرو رفته بود و نشون می داد مگی تو فکره، وگرنه مخ من و می خورد تا خونه، انقدر حرف می زد.

ی راهی بود، خیلی ترسناک بود،

سمت راست دره بود.

چپمون کوه.

پیچ در پیچ بود.

یهو به سرم زد یکم وایستیم.

اصلا هم مرض یا کرم ندارم.

\*\_\_\*

گفتم:

مگی نگه دار.

به چشمتا بله گفتم  
ولی همچنان داشت می روند.

بهش نگاه کردم با اخم ی نگاهش به جاده بود و ی نگاهش به پاهاش.

یهو ترسیده گفت:

وای خدای من.

داشت گریش می گرفت.

با ترس و نگرانی گفتم:

چی شده؟

بههم نگاه کرد و گفت:

ترمز بریده.

با حرفش دنیا رو سرم خراب شد.

حالا چیکار کنیم.

سرعتمون هم زیاد بود.

ی طرفمون هم دره بود.

بلند گفتم:

حالا چیکار کنیم؟

مگی هول شده بود، و وقتی هم که هول می شه کاراش دست خودش نیست.

یهو فرمون و به سمت راست چرخوند.

که جیغ کشیدم:

نههههه مگی.

به چشمتان بله گفتم  
سرم خورد به شیشه و دیگه هیچی نفهمیدم.

پارت ۴۳

• مگی •

لای چشمات و باز کردم.

ماشین کج بود.

وای خدایا چیکار کردم.

بدنم درد می کرد.

زمزمه کردم:

سوفی.

ولی صدایی نیومد.

گریه گرفته بود.

اگه بلایی سرش بیاد، هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

به سختی گوشیم و از توی جیبم بیرون آوردم.

خدا رو شکر کمربند بسته بودم.

سوفی احمق هیچ وقت به حرفم گوش نمی ده.

شمارش و گرفتم، بعد دو بوق برداشت.

آدریان:

بله مگی؟

با گریه گفتم:



به چشمتان بله گفتم

آدریان...

صدای ترسیدش اومد.

آدریان:

مگی، مگی چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ سوفیا خوبه؟

فین فینی کردم و گفتم:

نه، نمی دونم، تصادف کردیم، زود خودت و برسون.

یهو ماشین تکون شدیدی خورد و برعکس شد.

جیغ خفه ای کشیدم.

گوشی از دستم افتاد و بی هوش شدم.

پارت ۴۴

•سوفیا•

لای چشمام و باز کردم.

بدنم درد می کرد، دهنم خشک شده بود.

انگار تریلی ۱۸ چرخ از روم رد شده.

یکم که دقت کردم، بوی الکل می اومد، فهمیدم بیمارستانم.

به اطرافم نگاه کردم.

شب بود، چراغ بالای سرم فقط روشن بود.

آدریان روی مبل گوشه اتاق خواب بود.

خواستم پاهام و تکون بدم، که درد بدی توی پاهام پیچید.

به چشمتان بله گفتم  
ترسیده، ملافه رو کنار زدم که دیدم هر دو تا پام تو گچ.  
تعجب کردم.

حرف M توی سرم رژه می رفت.

"بلایی سرت میارم که نتونی از جات بلند شی"

"بلایی سرت میارم که نتونی از جات بلند شی"

"بلایی سرت میارم که نتونی از جات بلند شی"

چندتا حس و باهم داشتم.

ترس، درد، تنفر.

ترس برای این که فهمیدم هر کاری از M بر میاد.

درد چون کل بدنم، به ویژه پاهام وقتی تکون می دادم درد می گرفت.

همش هم از بی خیالی خودم بود، اگه کمر بند و می بستم، شاید کمتر آسیب می دیدم.

تنفر از M چون این بلاهارو سرم آورد، بیشعور نکبت.

در باز شد و پرستار اومد تو.

وقتی بالا سرم اومد، لبخندی زد و آهسته گفت:

سلام عزیزم، خوبی؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

سلام، اره خوبم.

با همون لبخند گفت:

الان بهت مسکن می زنم، درد نداشته باشی.

به چشمتا بله گفتم  
سری تکون دادم و گفتم:

باشه، ممنون.

سوزن آمپول و توی سرم زد و گفت:

خواهش می کنم گلم، وظیفست.

دیگه چیزی نگفتم و بای لبخند به صحبتمون خاتمه دادم.

پارت ۴۵

بعد از این که بهم مسکن زد رفت.

منم بعد از چند دقیقه خوابم برد.

-----

باصدای صحبت کردن دو نفر بالای سرم بیدار شدم، ولی چشمام و باز نکردم.

پرستار:

اقای محترم دیشب به هوش اومدن، بهش مسکن

زدم، هنوز خوابه.

دستم توسط یکی گرفته شد و بعدش

صدای نگران آدریان

اومد:

یعنی مطمئن باشم چیزی نیست؟

حالش خوبه؟

پرستار:

به چشما ت بله گفتم

بله حالش خوب خوبه.

چشما و باز کردم که آدریان با خوشحالی گفت:

عه عزیزم بهوش اومدی؟

پرستار خنده ای کرد و رفت بیرون.

با تعجب گفتم:

هی من عزیز تو نیستم، (دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و ادامه دادم) بعدشم هنوز ازت ناراحتم که گذاشتی با

آلفرد روبه شم.

نگاهم کرد و گفت:

خیلی اصرار کرد.

چیزی نگفتم و بعد از

چند دقیقه سکوت گفتم:

راستی تو از کجا آلفرد رو می شناسی؟ اصلا از کجا می دونی من

و اون باهم می رفتیم...

حرفم و خوردم، خجالت کشیدم بگم می رفتم دزدی اونم با دوستش.

لبخند گرمی زد و گفت:

این ها هم رو به وقتش می فهمی (و با ی لحن خاصی که حرص من و در بیاره ادامه داد)

عزیزم.

با حرص نگاهش کردم، که زد زیر خنده.

زیر لب پرویی نثارش کردم.

به چشمتان بله گفتم  
که در اتاق زده شد، با بفرمایید آدریان در باز شد و...

پارت ۴۶

نگاهم و به در دوختم که سلینا با چند شاخه گل اومد تو.

نگاهم ازش گرفتم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

آدریان روبه من گفت:

من دم درم کاری داشتی صدام کن.

بهش نگاه کردم و سرم و به معنی باشه تکون دادم، رفت بیرون.

به سلینا نگاه کردم که گل ها رو گذاشت روی میز پایین تختم و

گفت:

سلام.

سری تکون دادم و ریلکس گفتم:

سلام.

دو قدم نزدیک اومد و گفت:

سوفیا هنوزم از دستم ناراحتی؟

نگاهم و به در، بعدش به سلینا دوختم و گفتم:

ناراحت باشم، روح خودم عذاب می بینم، اگه نمی توئم ببخشم، رهاس می کنم، حرفا و رفتار تورو نبخشیدم، فقط  
ولش کردم و بی خیال شدم.

با چهره ای گرفته، روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

مامان تا چند ماه دیگه نمیاد، من خونه تنهام (مظلوم ادامه داد)

به چشمت بله گفتم  
بیا پیشم، به مسیح مرخصی می گیرم، خودم مواظبتم.

خودم و به سمت بالا کشیدم و گفتم:

من پام و توی اون خونه نمی

حرفم و با گرفتن دستم قطع کرد و با بغض گفت:

خواهش می کنم.

پارت ۴۷

نفس و با شدت دادم بیرون و گفتم:

من نمیام، اگه تنهایی بیا پیش من و مگی.

سری تکون داد و گفت:

من مشکلی ندارم.

یهو صدای مگی اومد.

این کی اومد تو.

با تعجب نگاهش کردم.

ایستاده بود، ولی دستش تو گچ بود.

مگی:

ولی من مشکل دارم.

نگاه سلینا چرخید روی مگی، که مگی

روبه سلی گفت:

نکنه انتظار بعد از اون همه بلایی که سر سوفی آوردی، بذارم پیشش باشی؟

به چشمتان بله گفتم  
سلی بلند شد و روبه روی  
مگی ایستاد، پشتش بهم بود.

سلینا:

چه بلایی؟

مگی پوزخندی زد:

اون شب که جنابعالی از خونه پرتش کردی، ارازل ریختن سرش، پاش و

زخمی کردن، (یکم صداس و بالا برد،

ترسیده نگاهش می کردم، این یهو چش شده؟)

دوست من مجبور شدی

شب و تو پارک بخوابه.

سلینا با تعجب سرش و

به طرف من چرخوند و گفت:

اره سوفیا؟ مگی راست می گه؟

محکم و در عین حال خونسرد گفتم:

آره.

پارت ۴۸

یهو مگی روبه من گفت:

سوفی خوبی؟

نگاهش کردم: |

به چشمتان بله گفتم  
به پاهام اشاره کردم و گفتم:

اره، اگه این ها رو فاکتور بگیریم.

نزدیکم شد و گفت:

چقدر بهت گفتم کمربندت و بند!

هان؟

با تعجب گفتم:

چرا چرت می گی تو فقط ی بار گفتی.

یهو سلی گفت:

بخشید مزاحم شدم، خدافظ سوفیا.

و سریع از اتاق رفت بیرون.

روبه مگی گفتم:

چرا اون طوری بهش گفتی، گناه داره.

با حرص گفت:

تو گناه داری نه اون.

یهو آدریان و آلفرد و بل و جیک ریختن تو.

با تعجب نگاهشون کردیم، که آلفرد دستاش و بهم کوبید و گفت:

خوب خوب وقتشه بریم خونه.

با تعجب گفتم:

بریم؟ چرا جمع می بندی؟



به چشمتا بله گفتم  
جلوی تخت ایستاد و گفت:

نکنه دوتا چلاق می خوان از هم مراقبت کنن.

مگی با حرص جعبه دستمال کاغذی رو به طرف آلفرد پرت کرد و گفت:

چلاق عمته پسره بیشعور.

آلفرد جعبه رو تو هوا قاپید و گفت:

شما حرص نخور، الان از گوشات دود می زنه بیرون.

بل خندید و گفت:

ساکت شین دیگه، هی کل کل می کنن.

آدریان با جدیت گفت:

از این به بعد، تا وقتی که گچ دست پاتون و باز کردین، میان خونہ ی من زندگی می کنین.

من و مگی بلند گفتیم:

چ...ی؟!!

پارت ۴۹

آلفرد با نهایت مسخرگی گفت:

گوشاتونم تو تصادف آسیب دیده؟ اخه خوب نمی شنوین.

این دفعه من گفتم:

آلفرد خفه شو، وگر نه این دفعه گچ پام و از پنہا می کنم تو حلقه.

جیک گفت:

من می رم براشون مسکن بگیرم.

به چشمت بله گفتم

بل هم گفت:

منم می رم خونه ی آدریان ، اتاق هاشون و مرتب کنم.

بل و جیک رفتن که آلفرد هم خواست بره که، آدریان یقش و گرفت وکشیدش عقب .

با خنده و لحن تحدید آمیزی گفت:

نه عزیزم شما هیچ جا نمی ری.

آلفرد مظلوم گفت:

اخه چرا؟

آدریان، آلفرد رو سمت من ومگی چرخوند، به من اشاره کرد و،

رو به آلفرد گفت:

نکنه انتظار داری سوفیا رو با چهار تن گچ تنهایی ببرم؟

آلفرد ترسیده آب دهنش و قورت داد و گفت:

نه داداش.

خندیدم و گفتم:

مگه ویلچر نیست؟

آدریان به سقف خیره شد و گفت:

از شانس قشنگمون فعلا تو بیمارستان ندارن.

خبیث خندیدم و روبهشون گفتم:

من بغل می خوام، زود تر من و ببرین خونه.

مگی خندید و گفت:

به چشمتا بله گفتم  
دیوونه ی فرصت طلب.

بهش زبون درازی کردم و گفتم:

خودتی.

پارت ۵۰

آلفرد و آدریان با غر غراومدن طرفم.

آلفرد سمت چپم و بلند کرد.

آدریان هم سمت راستم.

در حال خروج از بیمارستان هر کی از کنارم رد می شد، می خندید.

منم لبخند ژکوند تحویل ملت می دادم.

آدریان و آلفرد هم غر می زدن.

وقتی دیدمشون خندم بیشتر شد.

مثل پنگوئن حامله راه می رفتن.

من و مگی تا ماشین از خنده روده بر شدیم.

آلفرد و مگی با ماشین آلفرد رفتن.

من و آدریان هم با ماشین جدیدش.

خوبیه پولدارا همینه دیگه.

هنوز داشتم می خندیدم.

آدریان با حرص از آینه بغل نگاهم کرد، چون به در سمت راننده، پشت آدریان تکیه داده بودم و پاهام دراز بود.

با حرص گفت:

به چشمت بله گفتم  
بخند که نوبت خندیدن منم می رسه.

یهو از دهنم پرید:

خوب مثل پنگوئن حامله راه می رفتین.

این و که گفتم بجای پشیمونی دوباره زدم زیر خنده.

که زمزمه اش و شنیدم:

کوفت.

خندم و خوردم و گفتم:

اولا تو دلت، دوما ی کاری نکن با گچ پام بزخم تو ملاجت پرنده ها دور سرت پرواز کننا، حواست به رانندگیت باشه، تا  
مثل دیشب به فنا نرفتم.

دیگه تا برسیم خونه اش، نه اون حرفی زد و نه من.

پارت ۵۱

وقتی رسیدیم، همون آش و همون کاسه.

دوباره بلند کردن من، آدریان و آلفرد مثل پنگوئن حامله راه رفتن، مگی از خنده مردن و تحویل لبخند بسیار بسیار  
ژکوند به ملت توسط من.

بعضی اوقاتم بای بای می کردم.

چند نفرم از مون عکس گرفتن، بله دیگه معروف شدم رفت.

بالاخره رسیدیم.

من و روی تخت گذاشتن.

آلفرد کمرش و صاف کرد و گفت:

به چشمتا بله گفتم  
من اگه كمر درد بگيرم...

جملش و كامل نكرد و

تهديد آميز نگاه كرد.

با پروبي گفتم:

وظيفت بوده.

لبخند مرموزي زد و روبه آدرين گفت:

داداش ماژيك داري؟

با چنوشي بلند گفتم:

آلفرد حتي فكرشم نكن.

لبخندش و پيرنگ تر كرد و روبه من گفت:

فكرش و نه، ولي واقعيش مي كنم.

رو به آدرين كه مبهوت به ما نگاه مي كرد گفتم:

آدرين نذار روي گچ پام نقاشي كنه.

بهبو صدای مگی اومد كه خنديد و روبه آدرين گفت:

سوفيا عادتشه، بدش مياد كسي روي گچ پاش يا دستش چيزي بنويسه يا بكشه.

آلفرد هم خنديد و گفت:

و اين مي شه، يك نقطه ضعف، كه منم ازش سوءاستفاده مي كنم.

با حرص گفتم:

تو خيلي غلط مي كني.

به چشمتان بله گفتم

پارت ۵۲

یهو نگاه آدریان شیطون شد و روبه آلفرد گفت:

الان میارم داداش.

جیغی از حرص کشیدم و ادای گریه کردن و در آوردم.

بعد چند دقیقه آدریان با یک لبخند شیطون وارد شد، منم که هر دو تا پام بسته بودن.

آدریان داشت نزدیکم می شد.

مگی با لحن هشداردهنده ای گفت:

بهت توصیه می کنم همچین کاری نکنی، چون وقتی دستش شکسته بود، بچه های کلاس به زور روی گچ دستش

نقاشی کشیدن و ...

یهو تغییر وضعیت دادم و

با لبخند تلخی، که بهم یاد آواری می کرد

روزهای کودکی هیچ وقت

بر نمی گردن، گفتم:

منم بعد از این که گچ دست

م و باز کردم، روی صندلی

هاشون پونز گذاشتم.

صدای آدریان اومد:

یعنی می خوام بعد از این که روی گچت نقاشی کشیدم، روی صندلیم پونز بذاری؟

لبام و غنچه کردم و گفتم:

به چشمتا بله گفتم  
نه، ی چیز بدتر سرت میارم.

مگی خندید و از اتاق رفت بیرون، آلفرد روی صندلی کنار پنجره نشست و به آسمون ابری ی شهر پاریس خیره شد.

یهو چرا غمگین شد؟

همون جور داشتم نگاهش می کردم که آدریان گفت:

ی راه حل!

سوالی نگاهش کردم، که از اتاق رفت بیرون.

پارت ۵۳

بعد از چند دقیقه با ی تیکه پارچه اومد.

با تعجب نگاهش می کردم، که به طرفم قدم برداشت، روی تخت نشست و گفت:

چشمتا و ببند.

بهش خیره شدم و گفتم:

برای چی؟

لبخندی زد و گفت:

تو ببند می فهمی.

حرفی نزدم و چشمام و بستم.

بعد چند ثانیه، احساس کردم چیزی روی چشمام قرار گرفت.

بی شک پارچه بود.

دستام و روی دستاش گذاشتم، که پشت سرم مشغول گره زدن پارچه بود.

گفتم:

به چشمتان بله گفتم  
آدریان داری چیکار می کنی؟

وقتی گره زد، دستام و گرفت و آورد جلو، آروم هلم داد و مجبور شدم دراز بکشم.  
که گفت:

هیچ کاری فقط بخواب.

خوابم می اومد، و این حرفش بهونه ای شد برای خوابیدنم.

کم کم پلکام گرم شد و خوابم برد.

این مسکنا هم فقط ادم و می خوابونه --.

-----

خواستم چشمام و باز کنم، که فهمیدم هنوز پارچه روی چشمام.

روی تخت نشستم، و پارچه رو باز کردم.

اول همجا تار بود، بعد از این که دیدم شفاف شد.

پارچه رو، روی پا تختی گذاشتم.

دلیل این کار آدریان چی بود؟

آیا مرض داشت؟

نه بابا مرض چی اخه!

پتو رو از روم کنار زدم، که با دیدن پاهام از تعجب چشمام شد توپ گلف.

پارت ۵۴

با دهنی باز نگاهشون می کردم.



به چشمت بله گفتم

زیر لب گفتم:

وای خدای من، این محشره.

کم کم لبام کش اومد و لبخند بزرگی روی لبام اومد.

آدریان نقاش بود و من نمی دونستم.

با مهارت خاصی تصویر خودم و روی گچ پاهام کشیده بود.

یهو صدایش اومد:

خوشت اومد؟

بهش نگاه کردم به در تکیه داد و با لبخند نگاهم می کرد.

تک خنده ای کردم و گفتم:

آدریان این خیلی خوشگله، معرکه اس.

اومد جلو و کنار تخت ایستاد.

نگاهش کردم و با لبخند خبیثی گفتم:

بشین.

و به کنارم اشاره کردم.

با تعجب نشست.

خیلی دور بود.

گفتم:

بیا نزدیک تر، نترس نمی خورمت.

خنده ای کرد و اومد نزدیک تر.

به چشمتان بله گفتم

اها حالا بهتر شد.

یکم صورتم و بردم جلو، تو صورتش علامت های تعجب موج مکزیکی می رفتن.

نفسم و حبس کردم.

از تعجب نمی دونست چی بگه!

لبام و یکم از هم باز کردم و یکم دیگه رفتم جلو

من موندم الان باید رگ شیطنت من بزنه بالا اچه:

یهو

...

پارت ۵۵

بغلش کردم و گفتم:

مرسی رییس.

خندید و دستاش و دورم حلقه کرد و گفت:

قابل دستیارم و نداشت.

خندیدم و از بغلش اومدم بیرون.

-یکماه بعد، محوطه بیمارستان، سوفیا-

جیغی از خوشحالی کشیدم و گفتم:

آزاد شدم، آزاد شدم.

به چشمت بله گفتم  
مگی با تاسف نگاهم کرد و گفت:

مگه از زندان آزاد شدی؟

بهش زبون درازی کردم و گفتم:

احمق تو که نمی دونی یکماه بدون پا بودن چه حسی داره.

یهو صدای آلفرد اومد:

باشه باشه تو که می دونی بسه، حالا هم انقدر ورجه وورجه نکن میوفتی.

دستام و از هم باز کردم و گفتم:

الان انقدر خوشحالم این چیزا حالیم نیست.

آدریان گفت:

تو چی حالیته اخه؟

اخم کردم و گفتم:

همچی فقط بز بودن تو بیشتر از هر چیزی حالیمه.

پارت ۵۶

آدریان چیزی نگفت

و سری از تاسف تکون داد، برو ب

را عمت سر تاسف تکون بده.

بعد که می گم بزه، شما می گین نه گوسفند.

من می گم بزه باااز شما می گین گوسفند.

حالا چه فرقی دارن نمی دونم.

به چشمت بله گفتم

وای خدا خل شدم، از شدت ذوق مرگی.

مگی به پلاستیک توی دستم اشاره کرد و گفت:

اون چیه؟

نیم نگاهی به پلاستیک انداختم و با لبخند ژکوند گفتم:

آثار هنری ریسم.

مگی خندید و گفت:

بله درسته.

سری تکون دادم و در حالی که پاهام درد می کردن، ولی تند تند به سمت ماشین آدریان قدم برداشتم.

امروز گچشون و باز کردم و مثل ی فرشته خوجمل ذوق مرگم.

خودشیفته هم خودتونین \*\_\_\*

پارت ۵۷

مارو رسوندن خونه مگی و رفتن.

من و مگی شام یچیز سر دستی خوردیم و رفتیم خوابیدیم.

فردا باید می رفتم سر کار اون هم بعد از یکماه، دلم برای کارمندا، اتاقم، میزم حتی لب تابم ی ذره شده بود.

سر ملوس و ناز کردم که خوابیده بود.

بعد چند ثانیه پلکام سنگین شد و خوابم برد.

--

با صدای زنگ مایلیم ی متر پریدم.

به چشمتان بله گفتم  
سریع نشستیم و چشمام و مالوندم.

مگی هنوز خواب بود، بلند شدم و جیغ کشیدم:  
مگییییی.

ترسیده بلند شد و گفت:

چییه؟ چه مرگته؟

با ذوق گفتم:

بدو پاشو صبحونه رو درست کن ، بریم سر کار، بدو.

با حالت زار گفت:

ای خدا من از دست این چیکار کنم؟

با لبخند ریلکسی گفتم:

زندگی.

و بعد پریدم توی دستشویی.

هیچی بیشتر از حرص دادن مگی، اون هم سر صبح نمی چسبه.

پارت ۵۸

در حالی که با حوله صورتم و خشک می کردم به طرف نشیمن رفتم.

یهو صدای جیغ وحشت زده ی مگی رو شنیدم.

با دو خودم و رسوندم به اتاق، متعجب به مگی نگاه کردم، که ترسیده به ی جا خیره بود.

اخم کمرنگی کردم و رد نگاهش و گرفتم.

رسیدم به آینه ی دراور، ترسیده ی قدم عقب رفتم.

به چشمتان بله گفتم  
«سلام سوفیا کوچولو،

اولین روز کاریت بعد از یکماه نرفتن مبارک، منتظرم باش با کلی اتفاق های خوب خوب.

بوس

«M-»

من چرا متوجه این نشدم؟

اصلا ندیدمش!

روبه مگی گفتم:

این چجوری اومد تو خونه؟

مگی بدون هیچ حرفی نگاهش و به پنجره دوخت که باز بود و باد پرده ی حریر سفید رو، به رقص در می آورد.

با مگی رفتیم تو آشپزخونه و صبحونه خوردیم.

بعدش آماده شدیم و رفتیم شرکت.

توی آینه آسانسور نگاهم به تیمم افتاد:

ی لباس آستین حلقه ای سفید، با شلوارک لی، با صندلای قهوه ای، که روش مشکی بود.

تیپ مگی هم تقریبا مثل من بود:

تیشرت مشکی، شلوارک لی، کتونی مشکی با بندای سفید.

پارت ۵۹

یهو مگی گفت:

اگه آنالیزت تموم شد، بریم.

خندیدم و از آسانسور رفتیم بیرون.

به چشمت بله گفتم

به همه سلام دادیم و همه با خوش رویی جوابمون و دادن.

مگی رفت توی اتاق خودش، منم رفتم تو اتاق، که بل از توی اتاق آدریان اومد بیرون.

تا من و دید زد زیر خنده.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

حتما رفتم کلیسا برات دعا می کنم، می دونم فشار حاملگیه، دعا می کنم زود تر این دوران تموم شه.

با لحنی که رگه های خنده توش موج می زد گفت:

وای خدا مردم از خنده، این و ببین.

با تعجب گوشیش و از دستش گرفتم، با دیدن من با پاهای گچ بسته در حالی که دست تکون می دم و آلفرد و

آدریان هم دارن من و می برن.

اول تعجب کردم و بعد زدم زیر خنده.

انقدر خندیده بودم که از چشمام اشک می اومد.

یهو آدریان درو باز کرد، که وقتی دیدمش خندم بیشتر شد.

بل هم می خندید.

یهو آدریان گفت:

مثل پنگوئن حامله راه رفتن من خنده داره.

وقتی این و گفت من و بل دیگه کم مونده بود زمین و گاز بزنینم.

خودشم می خندید، چه رییس سر خوشی.

اومد نزدیکم و بازوم و گرفت روبه بل گفت:

ما دیگه می ریم، سوفیا کلی کار عقب افتاده داره.

به چشمتان بله گفتم  
همون جور که می خندیدم، من و برد توی اتاق.

پارت ۶۰

بازوم و از دستش بیرون کشیدم و با لحنی که توش خنده موج ایتالیایی میرف (چیه خو مگه فقط مکزیکی موج داره  
--)

گفتم:

خوبه خودتم قبول داری مثل پنگوئن حامله راه می ری.

هولم داد سمت میزم و گفت:

بشین که کلی کار داریم.

نشستم و کنجکاو گفتم:

چه کاری؟

روی صندلی اش نشست و گفت:

ی سفر کاری به...

دوباره کنجکاو گفتم:

به...

لبخندی زد و گفت:

دبی.

مخم سوت کشید، ما می ریم دبی، در صورتی که من از وقتی چشمام و باز کردم از پاریس بیرون نرفتم.

آه حسرت باری کشیدم و لب تاب و روشن کردم.

برای شرکای عربیمون ایمیل فرستادم و قرار و باهاشون تنظیم کردم، برای پس فردا.



به چشمتان بله گفتم

-----

با استرس ناخن هام و می جویدم، که آدریان گفت:

دختر چته تو؟

رک گفتم:

مم تا حالا سوار هواپیما نشدم، می ترسم.

دستم و گرفت و گفت:

نترس باشه؟

نگاهش کردم و گفتم:

ممنون از دلگرمیت عمو جون، من دیگه نمی ترسم.

پارت ۶۱

خندید و گفت:

خوب دیگه چی بگم نترسی؟

روم و سمت پنجره کردم و گفتم:

اصلا هیچی نمی خواد بگی.

بعد از چند دقیقه،

با ذوق و استرس برگشتم سمتش و گفتم:

وای آدریان،

به چشمت بله گفتم

تیپ و قیافم خوبه؟

من تاحالا کشور مسلمون نرفتم، باید چیزی دیگه تنم کنم؟

نگاهی به تیپم انداخت،

که ی تاپ خاکستری و پیرهن مردونه ی چهارخونه، جین مشکی و کتونی مشکی بود.

پوشیده ترین لباسام،

همینا بودن.

نگاهش و به چشمانم دوخت و گفت:

هیچ مشکلی نیست، حالا بگیر بخواب،

رسیدیم بیدارت می کنم.

بی چون و چرا سرم و به شونه اش تکیه دادم و خوابم برد.

پارت ۶۲

با صدایش بیدار شدم.

آدریان:

سوفیا، سوفیا بلند شو، رسیدیم.

چشمام و باز کردم، سرم و از روی شونش برداشتم، دستی به گردنم کشیدم که رگ به رگ شده بود.

آدریان بلند شد و ساک و برداشت.

هنوز خوابم می اومد و تلو تلو می خوردم.

آدریان نمی دونست من و بگیره یا چمدونا رو،

وضع اسفناکی و خنده داری بود.

به چشمتا بله گفتم  
مثل زامبیا راه می رفتم.

خندم گرفته بود ولی خوااااب و بچسب.

خرسم عمه ننه ی مامان بزرگ خاله ی مامانتون.

نفهمیدم چجوری از فرودگاه رفتیم بیرون، ولی همین که توی ماشین نشستیم، دوباره خوابم برد.

این چند روز اصلا نتونستم بخوابم و در گیر کارا بودم.

با ایستادن ماشین چشمام و باز کردم و گیج گفتم:

رسیدیم؟

آدریان:

آره.

صاف نشستم و چشمام و مالوندم.

به هتل کنارم خیره شدم.

خیلی شیک، بزرگ و بلند بود.

این سه کلمه به معنای واقعی.

از ماشین پیاده شدم و دقیق تر نگاهش کردم.

ی جورایی محوش شده بودم.

با گرفته شدن دستم، توسط کسی بهش نگاه کردم و گفتم:

این جا خیلی خوشگله!

لبخندی زد:

اره، قشنگه.

به چشمتان بله گفتم  
بعد از چند ثانیه گفت:

بریم؟

سری تکون دادم و لبخندی زدم:

بریم...

پارت ۶۳

رفتیم توی هتل، راننده چمدون هامون و می آورد.

آدریان کلید اتاق هامون و گرفت، البته بهتره بگم اتاقمون.

چون باهم توی اتاق بودیم.

درو اتاق و باز کردم، سریع رفتم تو و خودم و،

روی مبل سه نفره ولو کردم.

آدریان در و بست و با تعجب گفت:

نکنه هنوز خوابت میاد؟

بهش نگاه کردم، لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

اوهوم.

حس کردم، دوتا شاخ روی سرش به وجود اومد و جمله ی

"این دختر به خرس گفته برو شهر بازی من جات هستم"

توی سرش رژه می رفت.

خندیدم و گفتم:

شوخی کردم.

به چشمتا بله گفتم  
رفت توی آشپزخونه ای که ستش نارنجی و زرد بود، پشتش بهم بود، گفت:  
چیزی می خوری؟  
رو مبل مثل بچه ادم نشستم و گفتم:  
چیزی هست؟  
نگاهم کرد و با لبخند گفت:  
بستگی داره تو چی بخوای.  
از کل کل کردن باهاش خوشم می اومد.  
با لحن مسخره ای گفتم:  
اره، لازانیا با پنیر اضافه و آب جو.  
ابرویی بالا انداخت و گفت:  
حتما دوشیزه.  
به سمت تلفن رفت که بلند گفتم:  
بابا شوخی کردم، ی شکلات و قهوه بیار تا بریم سر قرار.  
دست به کمر نگاهم کرد و گفت:  
تو امروز طبع شوخت گل کرده دختر؟  
دوباره لبخند ژکوندی زدم، سرم و تند تند بالا پایین کردم و گفتم:  
آره آره، چقدر تو باهوشی اخه پسر.  
چند لحظه بهم نگاه کردیم وبعد، همزمان زدیم زیر خنده.  
گفته بودم چقدر خوشگل می خنده!؟

به چشمت بله گفتم  
اگه نگفته بودم الان می گم \*\_\*

پارت ۶۴

بر گشت و همون طور که می خندید و به سمت آشپزخونه رفت.

با حوصله شروع به درست کردن قهوه کرد.

داشتم نگاهش می کردم، نمی تونستم ازش چشم بردارم.

ی نیرویی بهم می گفت بهش خیره شد.

تا این که سنگینی نگاهم و حس کرد و بهم نگاه کرد.

لبخندی زد، که متقابلا لبخندی زدم.

و بالاخره ازش چشم برداشتم و سرم و پایین انداختم.

مشغول بازی با نخ های مبل قرمز شدم.

با گذاشتن سینی روی میز سرم و بلند کردم، که آدریان کنارم نشست.

هر دو تو فکر بودیم.

اون خیره به بخاری که از فنجون های قهوه می اومد،

و من

خیره به نیم رخ جذابش.

من امروز چم شده، چرا هی دارم به آدریان خیره می شم؟

چرا وقتی کنارم تپش قلب می گیرم و

احساس می کنم ی تکیه گاه دارم؟

کلی سوال تو ذهنم بود.

به چشمتان بله گفتم  
ولی سعی کردم کنارشون بزنم و  
آروم باشم.

قهوه ام و برداشتم، به بخاری که از ش می اومد،  
نگاه کردم.

همچی سریع گذشت، قهوه هامون و خوردیم،  
آماده شدیم و رفتیم سر قرار.

و من انقدر تو فکر بودم که،

متوجه گذر زمان نشدم.

آدریان روبه آقای محمودی، شریک تازمون گفت:

برج ۲۰ طبقه،

ما نیرو هارو می

فرستیم و بعد از ۳۶ ماه تکمیل.

آقای محمودی

که مرد حدودا مسنی بود، لبخند زد و با گرمی دست آدریان و فشرد و گفت:

بشیر هم هر چه زود تر

مبلغ و به حساب شرکتتون واریز می کنه.

پارت ۶۵

بشیر پسر آقای احمدی بود، که از وقتی اومدیم،

نگاه هیزش و از روم بر نداشته.

به چشمتان بله گفتم  
و همش هم، با اخم غلیظم روبه رو شده.

دوست دارم تو آسانسور زندانیش کنم و سوسک های سیاه رو بندازم تو آسانسور.

(به قول خودت چه تهدید چندشی: /)

از شرکت زدیم بیرون.

هنوز اخمام تو هم بود و عصبی بودم.

خواستیم سوار ماشین بشیم که آدریان گفت:

ما یکم قدم می زنیم، بعد بهت زنگ می زنم بیای دنبالمون.

راننده:

چشم آقا.

هوا گرم بود و داشتیم آب پز می شدم.

پیرهن مردونه رو از تنم درآوردم، و دور کمرم گره زدم.

کنارش راه می رفتم، سمت راستم دریا بود و سمت چپم آدریان.

یهو گفت:

هی چرا اخمات تو همه؟

دروغ گفتم:

هوا گرمه.

ایستاد، که منم ایستادم.

اومد روبه روم.

سرم پایین بود.



به چشماش بله گفتم

صدام زد:

سوفیا...

سرم و بلند کردم که گفت:

چی شده؟

پارت ۶۶

به چشماش نگاه کردم.

یهو بغض کردم.

به خاطر ضعیف بودنم، به

خاطر دختر بودنم.

که هر کس و نا کسی جرات می کنه، بهم بد نگاه کنه.

با بغض گفتم:

چیزی نشده.

کنارش زدم، که بازوم و گرفت، من و دوباره سمت خودش چرخوند و گفت:

بگو چی شده، الکی بغض کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و به آسمون

نگاه کردم.

و گفتم:

تمام مدت نگاه اون کثافت روم بود.

بازوم و از دستش بیرون کشیدم که با شک گفت:

به چشماش بله گفتم

بشیرا!؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

اون لعنتی، یک لحظه هم نگاهش و ازم دور نکرد.

ی قدم عقب رفتم و با عصبانیت ادامه دادم:

اون چطور جرات می کنه، من که هیچ چیز بدی ندارم، نه لباسام بازه، نه آرایشی دارم.

یهو آدریان، سرم و تو بغلش گرفت و گفت:

باشه باشه می دونم، آروم باش، ششش آرووم.

زیر لب غرید:

خودم حساب اون بی شرف و می رسم.

با این حرفش ته دلم قرص شد.

از بغلش اومدم بیرون، لبخند محوم رو هیچ جوری نمی تونستم کنترل کنم (:

به راه افتادیم.

یهو پنجه اش و لای پنجه هام فرو کرد.

لبخندی زدم، و جمله ای که خیلی وقت بود روی دلم سنگینی می کرد و گفتم:

مرسی که هستی.

پارت ۶۷

لبخندی زد و نگاهم کرد، گفت:

منم ازت ممنونم که هستی.

لبخندم و عمیق تر کردم.

به چشمتان بله گفتم  
با یکم خجالت سرم و پایین انداختم.

دیدم روی یک تابلو نوشته، ^دریای آرزو ها^

به آدریان نشون دادم و گفتم بریم اون جا.

از دختری که ایستاده بود، پرسیدم که برام توضیح داد.

پشتمون و می کنیم به دریایی که اونجا بود ، یک آرزو می کنیم و ی سکه می ندازیم.

هر سکه فقط ی آرزو.

آدریان رفت پول و خورد کرد و ۴ تا سکه به من داد و ۴ هاهم خودش.

پشتم و کردم، چشمام و بستم.

خدایا همچی راست و ریس بشه، پول دستم بیاد و بتونم ی خونه کوچولو بخرم.

اولین سکه رو انداختم.

خدایا این حسی که دارم و آدریان هم داشته باشه.

سکه دوم...

خدایا بهم بگو M کیه.

سکه سوم...

خدایا همه ی آرزوهام و برآورده

و سکه چهارم...

چشمام و باز کردم که دیدم،

آدریان داره با لبخند نگاهم می کنه.

لبخندی زدم.

به چشمتا بله گفتم

و گفتم:

برو برام بستنی بخر.

با تعجب نگام کرد و بعد زد زیر خنده و رفت دکه ی روبه رو.

پارت ۶۸

سریع گوشیم و بیرون آوردم و بهش زنگ زدم.

ی بوق...

مگی:

بله؟

سریع گفتم:

مگی مثل همیشه که بهم مشاوره می دی، این بارم راهنماییم کن فقط بدو عجله دارم.

صدای متعجبش اومد:

توضیح بده.

من:

ببین هی دوست دارم نگاهش کنم، بغلش کنم، رفتارش باهام برام مهمه، هی بهش لبخند می زنم، وقتی کنارشم

احساس امنیت می کنم و...

حرفم قطع کرد و گفت:

بسه بسه، آدریان!؟

با لبخند در حالی که به آدریان نگاه می کردم، که داشت با فروشنده صحبت می کرد، گفتم:

اره.

به چشمت بله گفتم

خندید و گفت:

عشق.

با تعجب گفتم:

چی!؟

مگی:

خنکه عاشق شدی.

و خندید.

مبهوت تماس و قطع کردم.

من عاشق شدم؟

سوفیایی که می گفت عشق تو قصه هاست ، عاشق شده؟

نه این امکان نداره.

ولی چرا امکان داره.

حالا سوفیا عاشق رییس شیطون و کنجکاوش شده.

پارت ۶۹

ولی خوب اون چی؟

اون هم عاشقمه؟

اگه هست چرا نمی گه؟

به چشمتان بله گفتم  
اگر نیست چرا رفتارش ی جوریه که انگار دوستم داره؟

وای خدا دارم دیوونه می شم.

با صدات سرم و بلند کردم:

بیا.

بهش نگاه کردم و رفتم بستنیم و ازش گرفتم، با لبخند ازش تشکر کردم.

کنار هم قدم می زدیم، بدون هیچ حرفی.

متوجه گذر زمان نشدم.

وقتی به خودم اومدم که روبه روی هتل بودیم.

رفتیم تو، و توی اتاقمون.

-----

یکساعت پیش شام خوردیم، آدریان رفت خوابید.

منم لبه ی پنجره نشستم و دارم به ماه نگاه می کنم.

شبای دبی خیلی قشنگه.

پراز نور.

نفس عمیقی کشیدم.

صدای گوشیم اومد.

از جلوم برداشتمش.

اس بود از مگی، بازش کردم.

مگی:

به چشمتا بله گفتم

چی شد؟

براش فرستادم.

من:

مگه باید چیزی بشه؟

مگی:

احمق منظورم آدریان.

من:

هیچی خوابیده، منم تو نشیمنم.

مگی:

بدبخت بی عاطفه، خوب موهاش و ناز کن.

چشمام و درشت کردم و فرستادم:

حتما همین ی کارم مونده.

پارت ۷۰

گوشی تو دستم لرزید.

اسم "مگی خله" روش اومد.

لبخندی زدم و تماس و وصل کردم.

من:

بله.

ذوق زده گفت:

به چشمتا بله گفتم  
خره چی شد؟ چی گفت؟

بلند شدم و آروم گفتم:

ی لحظه صبر کن ببینم خوابه.

آروم رفتم سمت اتاق،

آدریان آروم خوابیده بود.

رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

هیچی نشد، بستنی خوردیم و اومدیم خونه.

مگی:

این پروژه جدید چی شد؟

من:

هیچی معامله کردن، پسر یارو احمدی انقدر هیز بود، درسته قورتم داد.

مگی:

خوب آدریان چی کار کرد؟

من:

هیچی وقتی بهش گفتم گفت خودم به حسابش می رسم.

یهو با خوشحالی گفت:

وای فکر کنم عاشقته.

به ماه نگاه کردم و گفتم:

فعلا در حد فکره، ولی امیدوارم.



به چشمتا بله گفتم

مگی:

راستی سوفی!

با یکم تعجب گفتم:

هوم؟

مگی:

سلینا سراغت و گرفت، منم گفتم آدریان پروژه داشت، توهم که دستیارشی باهاش رفتی.

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

اها، دیگه چه خبر؟

مگی:

هیچی شارژم ته کشید گمشو دیگه.

با خنده گفتم:

خدافظ احمق بیشعور.

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم.

مگی خله واقعا برازنده اش

پارت ۷۱

گوشیم و روی مبل انداختم، و رفتم توی اتاق.

آروم خوابیده بود.

آهسته قدم برداشتم و روبه روش، پایین تخت، دو زانو نشستم، به صورتش نگاه کردم.

چشمای آبیست بسته بودن و من و از دیدنشون، محروم می کردن.

به چشمتان بله گفتم  
دستم و سمت موهاش بردم.

ولی نرسیده، پس کشیدم!!

اگه بیدار بشه چی؟

نمی توانستم دستم و کنترل کنم، که سمت موهای خرماییش، که حالا ژولیده بودن و این جذاب ترش می کرد، نبرم!

آخرم قلبم برنده شد و نوک انگشتم و گذاشتم رو موهاش.

خواستم دستام و قشنگ فرو کنم تو موهاش، که دیدم ی تکونی خورد.

سریع دستم و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

ی نفس عمیق کشیدم.

دوباره برگشتم تو اتاق، روی تختم دراز کشیدم و خوابم برد.

-----

لقمه رو تو دهنم کردم که گفت:

به نظرت کی برگردیم؟

جویدم و قورت دادم، گفتم:

نمی دونم، به نظرم چند روز بمونیم.

بعدش ی لبخند ژکوند زدم.

که خندید و گفت:

باشه.

یهو گوشیم که روی میز بود، لرزید.

برش داشتم، ی اس بود از ی شماره ناشناس، بازش کردم.

به چشمتا بله گفتم  
«زودتر بیا که خبر های عالی واست دارم، سوفیا کوچولوی یتیم. M-»

پارت ۷۲

با ترس آب دهنم و قورت دادم.

عصبی شده بودم، برا همین پلک چشم چپم می پرید.

یهو آدریان گفت:

سوفیا چیزی شده؟

نگاهش کردم و با لکنت ، در حالی سعی می کردم

آروم باشم.

گفتم:

چ...چی؟ ن...نه چی...چیزی نیست، م...من، خوبم.

سرم و انداختم پایین.

صدای مشکوک آدریان اومد:

آممم، باشه من می رم

حاضر شم.

سریع بلند شدم و گفتم:

کجا می ریم؟

در حالی که از کنارم رد می شد،

لپم و کشید و گفت:

ی سوپرایزه.

به چشمت بله گفتم

و رفت تو اتاق .

متعجب، با لبخند محوی دستم

و روی گونم گذاشتم.

ولی با فکر M دستم شل شد و کنارم افتاد.

آروم زمزمه کردم:

لعنتی.

گوشیم و گذاشتم توی جیبم، ی قلپ از آب پر تقالم خوردم و بلند گفتم:

تو لابی منتظر تم.

منتظر جوابش نشدم و زدم بیرون.

نگاهم توی آینه آسانسور، به خودم افتاد.

دقیق به خودم نگاه کردم و گفتم:

من تو رو پیدا نکنم ، سوفیا نیستم.

وقتی آسانسور ایستاد، خواستم

پیاده بشم.

که یکی اومد تو آسانسور، فهمیدم هنوز نرسیدیم لابی.

سرم و بلند کردم که خشکم زد این ، این جا

چیکار می کنه!؟

پارت ۷۳

مبهورت به عربی سلام کردم.

به چشمتان بله گفتم  
که لبخندی زد و جوابم داد.

ی کنج آسانسور کز کردم، دروغ چرا، ازش می ترسیدم.

بشیر گفت:

امیدوارم باهات خوشبخت شی!

بهش نگاه کردم، این چرا زیر چشمش کبوده، گوشه لبش زخم شده؟

لبخند تلخی زد و گفت:

اینا شاهکار شوهرته.

با تعجب گفتم:

شوهرم؟

بشیر:

اره دیگه آدریان، امیدوارم خوشبخت شین.

از آسانسور بیرون رفت.

برگشت پوزخندی زد و گفت:

البته اگه M بذار.

با تعجب به سمتش رفتم که در بسته شد.

مشت زدم به در و بلند گفتم:

لعنتی تو از کجا می دونی؟

بشیریییییر،

روی دکمه، طبقه ای که بشیر رفته بود

به چشمت بله گفتم  
بیرون تند تند ضربه زدم، ولی کار از کار گذشته بود.

لگدی به در زدم و عصبی گفتم:

لعنتییی.

خسته از تقلا هام ، به آینه پشت سرم تکیه دادم.

دور و برم چه خبره؟

بشیر قضیه ی M رو از کجا می دونست؟

سرم و تو دستام گرفتم.

وای خدا من از دست اینا دیوونه نشم، به مسیح شاهکار کردم.

آدریان رفته بشیر و زده، بخاطر من!؟

اون اصلا کی از خونه رفت بیرون؟

یادم افتاد ساعت ۱۱ که بیدار شدم، آدریان خونه نبود،

صبحونه که سفارش دادم ، وقتی گارسون اومد،

آدریانم رسید.

وقتی دیدمش دکمه لباسش کنده شده بود، اون موقع زیاد اهمیت ندادم، پس یعنی صبح رفته و بشیر و زده، اونم

به خاطر من!!

با این فکر کار خونه قند تو دلم تاسیس شد \*\_\*

پارت ۷۴

از آسانسور بیرون اومدم.

که یهو آدریان جلوم سبز شد مطمئنا ازون یکی آسانسور اومده بود لابی.

به چشمتان بله گفتم

نگران گفت:

سوفیا کجا بودی؟

چرا انقدر دیر کردی؟

اب دهنم و قورت دادم و به سختی گفتم:

فقط... من و از... این جا ببر.

(احساس خفگی می کردم)

بازوم و گرفت و گفت:

باشه باشه آروم باش.

برام عجیب بود که آدریان دیگه مثل قدیما پا پیچم نمیشه و ازم سوال نمی پرسه.

چیشد که آدریان فضول این جور شد؟

باید سر در بیارم!!

از هتل اومدیم بیرون، سوار ماشین شدیم.

بی حرف تو ماشین نشسته بودم.

یهو آدریان گفت:

گوشیت و بده!

روم و از پنجره گرفتم، با تعجب

گفتم:

چی؟

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

به چشمت بله گفتم

گوشیت و بده!

با تعجب دست توی جیبم کردم و بهش دادم.

به راننده گفتم :

نگه دار.

راننده ایستادو ما پیاده شدیم.

پارت ۷۵

با تعجب گفتم:

چت شد یهو؟

برگشت سمتم و گفت M کیه؟

با تعجب گفتم:

تو از کجا می دونی؟

چند قدم اومد جلو و گفت:

گفتم M کیه؟ و باهات چیکار داره؟

بلند و عصبی گفتم:

د اگه می دونستم، خودم می رفتم خفش می کردم.

یهو صدای اس گوشیم اومد، که توی دست آدریان بود.

رفتم سمتش و گفتم:

آدریان گوشیم و بده!

دستش و بالا برد،



به چشمتان بله گفتم  
سعی کردم بگیرم از دستش، ولی همون طور که دستش بالا بود، اس و باز کرد و خوند.  
کم کم دستش اومد پایین و متعجب به اطرافش  
نگاه کرد.

واقعا تعجب کرده بودم، از این که چه اتفاقی داره میوفته.  
از غفلتش استفاده کردم و سریع گوشی رو از دستش گرفتم.  
و مشغول خوندن شدم.

«اوخی کوچولو داری با رییسست دعوا می کنی، پات به پاریس برسه، باهات کلی کار دارم M-»  
بعد از خوندنش، نگاهم و به اطراف دوختم.  
تا چیز مشکوکی پیدا کنم.

پارت ۷۶  
یهو ی ماشین مشکی دیدم، که اون ور خیابون پارکه.  
شیشه هاش دودی بود و چیزی معلوم نبود.

بلند گفتم:

آدریاااان...

صدایی ازش نیومد.

پا تند کردم، به طرف ماشین.

با بوقی که از طرف راستم اومد، به سمت راستم نگاه کردم.

کامیونی به سرعت سمتم می اومد.

یه لحظه هول شدم ولی

به چشمت بله گفتم  
نگاهی نفرت بار به ماشین مشکی کردم.

و ی قدم اوادم عقب، کامیون که رد شد، دیگه اثری از ماشین مشکی نبود.

پام و زمین کوبیدم و گفتم:

لعنتی لعنتی لعنتی.

یهو صدای خوشحال آدریان اومد.

با تعجب نگاهش کردم.

آدریان:

خب خانوم خوشگله، بریم؟

همون جور با تعجب نگاهش می کردم، این چرا یهو

تغییر وضعیت داد؟

چرا داره می خنده!؟

خدایا من از همین جا برای سلامتی آدریان دعا می کنم!!

دستش و دور شونه هام انداخت

و گفت:

شماره پلاکش و برداشتم.

با ذوق جییییغغغغی از خوشحالی کشیدم که خندید.

پارت ۷۷

همون جور که دستش روی شونم بود و دست منم روی کمرش، کنار دریا قدم می زدیم

کلا فضای عشقولانه ای بود \*\_\*

به چشمتان بله گفتم  
نگاهم رو دختر بچه و پسر بچه ای که داشتن شن بازی می کردن، افتاد.

لبخندی زدم و از آدریان

جدا شدم.

پا تند کردم و رفتم طرفشون.

خیلی گوگولی بودن \*\_\*

نگاهشون که بهم افتاد،

لبخند نمکی زدن و دوباره مشغول شدن.

چهار زانو کنارشون نشستم و گفتم:

سلام.

دختر کوچولو گفت:

سلام خاله.

لپش و آروم کشیدم و گفتم:

خوب خانوم کوچولو اسمت چیه؟

با ناز موهای طلاییش و کنار زد و گفت:

هلن.

یهو صدای آدریان اومد:

خوب پسر کوچولو اسم شما چیه؟

نگاه من و هلن و آدریان چرخید رو پسر

که با قلدری گفت:

به چشمتا بله گفتم  
هرمس، درضمن من ۶ ساله كوچولو نیستم.

با لبخند مهربونی گفتم:

خواهر برادرین؟

هلن خندید و کودكانه گفت:

اره خاله، راستی اسم شما و (به آدریان اشاره کرد و ادامه داد:

این اقا خوشتیپ چیه؟

پارت ۷۸

بلند خندیدم و گفتم:

اسم من سوفیاست و این آقا خوشتیپه هم آدریان.

هرمس با شیرین زبونی، رو به آدریان گفت:

عمو آدی (جونم مخفف) حواست به این خانوم خوشگله (به من اشاره کرد) باشه ی وقت نذدنش.

این دفعه من و آدریان بلند زدیم زیر خنده، هرمس فقط ۶ سالش بود، ی جوری حرف میزد که

که از تعجب دوتا شاخ صورتی \* \_\_ \* روی سرم اومد.

من و آدریان دیگه چیزی نگفتم، و مشغول بازی با بچه ها شدیم.

بعد از چند ثانیه، صدای ی خانوم اومد.

خانوم:

هلن، هرمس.

هر چهرتامون نگاهمون به سمتش چرخید.

من و آدریان ایستادیم،

به چشمت بله گفتم

هلن با ذوق گفت:

سلام مامان.

پس این خانوم مادر این کوچولوهاست.

خانوم اومد جلومون و لبخندی زد و گفت:

من آنا هستم.

دستش و به سمتم دراز کرد، با خوش رویی دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم:

منم سوفیا هستم، ایشون هم (به آدریان اشاره کردم)

آدریان هستش.

آنا لبخندش و پرنگ تر کرد و به آدریان هم سلام داد، و روبه هر دومون گفت:

بخشید اگه بچه ها اذیتتون کردن.

آدریان:

نه این چه حرفیه، بر عکس بچه های خیلی آرومین.

تو دلم گفتم

اره آرومن فقط عمم بود چند دقیقه پیش به من و آدریان می گفت آقای خوشتیپ و خانوم خوشگل /:

بعد از چند دقیقه، از آنا و کوچولو های شیرینش خدافظی کردیم و دوباره

من و آدریان و

دریای کنارمون...

پارت ۷۹

-یک هفته بعد، خونه ی مگی، سوفیا-

به چشمتا بله گفتم

خندیدم و گفتم:

اره این چند روز خیلی حال داد.

یهو مگی شیطون گفت:

مطمئنی الان چیز میزی تو شکمت نیست.

با حرص و خنده، کوسن و به سمتش پرت کردم و گفتم:

ببند دهنه و تا نبستمش.

بلند خندید و گفت:

راستی نگفتی اون ماشین مال کی بود؟

یهو پکر شدم و گفتم:

به اسم بشیر بود، ولی بعد از این که آدریان ازش پرسید، گفت بعد از دیدن سوفیا رفته انگلیس.

مگی با اخم کمرنگی گفت:

ولی مطمئنم دستش با M تو ی کاسه اس.

سری تکون دادم و گفتم:

اون که صد درصد.

مگی بلند شد و گفت:

فردا سر ماه، آدریان حقوق ها رو می فرسته.

آره ای گفتم و روی مبل دراز کشیدم.

یهو گوشیم زنگ خورد:

برش داشتم، با دیدن اسمش لبخندی روی لبام اومد، تماس و وصل کردم.

به چشمتان بله گفتم

من:

الوا!

آدریان:

سلام سوفیا خانوم، چطوری؟

خندیدم و گفتم:

عالی، تو چی؟

آدریان هم خندید و گفت:

خوبه، منم عالی.

بعد از یکم مکث گفت:

می خوام ببینمت.

دستگاه های توی کارخونه ی قند سازی قلبم شروع به فعالیت کردن.

لبخندم و پررنگ تر کردم و با تخیلی گفتم:

ولی من نمیخوام ببینمت!!

آدریان فهمید شوخی میکنم، برای همین گفت:

آخه دلت میاد، دل این پسر بی نوا رو بشکنی؟

پارت ۸۰

خندیدم و گفتم:

کی و کجا؟

آدریان:

به چشمت بله گفتم

ساعت ۱۱، کلوب ...

با تعجب گفتم:

چرا اون جا؟

خبیث خندید و گفت:

بیای می فهمی.

من:

باشه، پس میبینمت، فعلا.

آدریان:

می بینمت ، مواظب خودت باش، فعلا.

با لبخند تماس و قطع کردم، که مگی با تاسف گفت:

از دست رفتیا.

زبون درازی کردم و گفتم:

چیه؟ دلت می سوزه نداری!

خندید و گفت:

از کجا می دونی ندارم.

با دهنی باز ، نشستم و گفتم:

کی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

دوست پسرم آلفرد.



به چشمتا بله گفتم  
دهنم بیشتر باز شد، و چشمام و بیشتر گرد.

با تعجب گفتم:

نهه!؟

با ذوق سری تکون داد و گفت:

آرهههه.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

عجب.

مگی:

وجب.

با بی اعصابی گفتم:

ببند.

---

جلوی آینه وایستاده بودم ، که مگی گفت:

حالا کجا می خوای بری؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

کلوب...

لبخند مرموزی زد و گفت:

ی لباس دارم، خوراک این کلوب.

به طرف کمد رفت و لباس و بیرون آورد.

به چشمتان بله گفتم  
لبخندی مرموزی زدم و گفتم:

دمت جیز مگی.

زد رو شونه ام و گفت:

قابل سوفی رو نداشت، فقط ی لکه روش ببینم لباست میکنم گفته باشم!!

هولش دادم و گفتم:

باشه بابا :

بعد از حرفم مشکوک نگام کرد و از اتاق بیرون رفت.

پارت ۸۱

تو آینه به خودم نگاه کردم.

نیم تنه ی مشکی، با دامن کوتاه مشکی که روش گل داشت.

کفشای پاشنه بلند مگی رم پوشیدم.

کیفم و روی شوئم

انداختم.

موهام و دورم ریختم، ادکلن زدم و رفتم بیرون.

مگی نگاهی به سر تا پام انداخت، نگاهش روی صورتم ثابت موند، بلند شد و گفت:

ی چیز کمه.

با تعجب نگاهش می کردم، که رفت تو اتاق و با ی رژ برگشت.

اومد روبه روم ایستاد.

فکم و توی دستش گرفت و با ظرافت مشغول کشیدن رژ، روی لبام شد.



به چشمتان بله گفتم  
معلوم نیست چرا گفت بریم کلوب!!!!  
خیلی کنجکاوم بدونم چیکار میخواد بکنه..

یهو ماشین آدریان  
جلو پام ترمز زد و  
من و از فکر بیرون آورد.  
با لبخند سوار ماشین شدم و گفتم:

سلام رییس.

درو بستم،

راه افتاد و گفت:

سلام دستیار.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خوب چه خبرا؟

به نیم رخش نگاه کردم،

نیم نگاهی بهم کرد

و گفت:

هیچ، خبری نیست، تو چه خبر؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداختم،

روم و سمت پنجره کردم

و گفتم:

به چشمتا بله گفتم  
منم هیچی، خبر خاصی نیست.

با حرفی که زد، یک آن حس کردم گر گرفتم.

آدریان:

امشب خیلی خوشگل شدی!

لبخند خجولی زدم و گفتم:

ممنون توهم خوشتیپ شدی!

خندید و چیزی نگفت،

دیگه تا برسیم کلوب حرفی بیمون رد و بدل نشد.

--

وقتی رسیدیم کلوب، صدای اهنگ میومد و این منو به وجد میآورد.

از ماشین پیاده شدیم، آدریان بازوش و جلوم گرفت،

با لبخند دستم و دور بازوش حلقه کردم

و رفتیم تو...

پارت ۸۳

روی ی مبل دو نفره راحتی نشستیم.

چون ولوم اهنگ خیلی بالا بود، آدریان سرش و نزدیک گوشم کرد و گفت:

ش\*\*ر\*\*ا\*ب می خوری؟

سرم و نزدیک گوشش کردم و گفتم:

فعلا نه.

به چشمتا بله گفتم  
آدریان سری تکون داد و از پیش خدمت ی گلاس ش\*\*ر\*\*ا\*ب گرفت.

و آروم آروم مشغول خوردن شد.

نگاهم و به دختر پسرایی که

فارق از همچی

تو پیست رقص می رقصیدن، دوختم.

یهو سکوت توی سالن حکم فرما شد.

یک آقا اومد و در حالی که میکروفن دستش بود گفت:

خوب امشب مسابقه رقص این جا برگزار می شه، من اسم زوج ها رو می خونم، و اون ها هم میان و می رقصن، در  
آخر هر

زوج بیشتر رای آورد، جایزه داده می شه، زوج اول...

بی صدا خیره به مجری بودم که مکث کرد.

یهو آدریان بلند شد، منم هول شدم و بلند شدم.

بهم نگاه کرد لبخند خبیثی زد و گفت:

موافقی تو مسابقه شرکت کنیم؟

نگاه مسخره‌ای بهش کردم و گفتم:

شوخیت گرفته؟ تو مسابقه رقص شرکت کنیم، در حالی که حتی ی بارم باهم نرقصیدیم.

دستم و گرفت و گفت:

فقط ی بار.

سری بالا انداختم و گفتم:

به چشمت بله گفتم

نیچ.

دوباره گفت:

بخاطر من.

دوباره سری بالا انداختم و گفتم:

نیچ نمی شه اصرار نکن.

یهو با صدای مجری که اسم مارو خونده، متعجب بهش نگاه کردم و زیر لب ، با عصبانیت گفتم:

می کشمت...

پارت ۸۴

همه دست زدن و نور روی ما افتاد.

استرس گرفتم، و از آدریان عصبانی شدم که بدون اطلاع به من، همچین کاری کرد.

داشتم زیر نگاهها ذوب می شدم،

دستم و کشید و باهم سمت پیست رفتیم.

زیر لب غریدم:

تو که اسممون و گفتی، دیگه چرا سوال می پرسی؟

خندید و آروم گفت:

گفتم از قبلش یکم آمادگی داشته باشی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

آمادگی و از پنها میکنم تو حلقه.

خندید و چیزی نگفت.

به چشمتان بله گفتم  
روی پیست رقص ایستادیم.

با آهنگی که پخش شد، خوشحال شدم، چون آهنگ مورد علاقه بود.

من و آدریان شروع به رقصیدن کردیم.

از ی طرف خجالت می کشیدم، از ی طرفم می گفتم برای خودت برقص نه برای بقیه، فکر کن خونه تنهایی و داری  
می رقصی.

با این دلداری های که به خودم می دادم، آروم تر شدم.

از همچی عجیب تر، هماهنگی من و آدریان بود.

که واقعا تعجب کردم.

موهام و توی هوا تاب دادم، و رفتم جلوی آدریان.

کف دستم و روی قلبش گذاشتم و چرخیدم.

دستم و از روی قلبش برداشتم و بالا گرفتم.

بعد از سه دور چرخیدن.

دستم و ول کرد، و شروع به رقصیدن کرد.

آهنگ اسپانیایی بود و خوب مسلما رقص تند بود.

رقص پا رفتیم ی لحظه نگام تو نگاه

آدریان گره خورد.

پشتم و کردم بهش و خودم و انداختم تو بغلش،

دستاش و دور کمرم حلقه کرد، منم دستام و دور گردنش حلقه کردم و به پشت خم شدم.

هر دومون نفس نفس می زدیم.



به چشمتان بله گفتم  
همگی دست زدن، و آدریان صاف ایستاد، و منم صاف ایستادم.  
ی تعظیم کوتاهی رو به جمع کردیم و رفتیم روی مبل نشستیم.

پارت ۸۴

همه دست زدن و نور روی ما افتاد.

استرس گرفتم، و از آدریان عصبانی شدم که بدون اطلاع به من، همچین کاری کرد.

داشتم زیر نگاهها ذوب می شدم،

دستم و کشید و باهم سمت پیست رفتیم.

زیر لب غریدم:

تو که اسممون و گفتمی، دیگه چرا سوال می پرسی؟

دستش و دور کمرم حلقه کرد، کنار گوشم خندید و آرام گفت:

گفتم از قبلش یکم آمادگی داشته باشی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

آمادگیو از پنجا میکنم تو حلقه.

خندشو عمیق تر کرد و چیزی نگفت.

روی پیست رقص ایستادیم.

با آهنگی که پخش شد، خوشحال شدم، چون آهنگ مورد علاقم بود.

من و آدریان شروع به رقصیدن کردیم.

از ی طرف خجالت می کشیدم، از ی طرفم می گفتم برای خودت برقص نه برای بقیه، فکر کن خونه تنهایی و داری  
می رقصی.

به چشمت بله گفتم  
با این دلداری هایی که به خودم می دادم، آروم تر شدم.  
از همچی عجیب تر، هماهنگی من و آدریان بود.  
که واقعا تعجب کردم.  
موهام و توی هوا تاب دادم، و رفتم جلوی آدریان.  
کف دستم و روی قلبش گذاشتم و چرخیدم.  
دستم و از روی قلبش برداشتم و بالا گرفتم.  
بعد از سه دور چرخیدن.  
دستم و ول کرد، و شروع به رقصیدن کرد.  
آهنگ اسپانیایی بود و خب مسلما رقص تند بود.  
رقص پا رفتیم ی لحظه نگام تو نگاه  
آدریان گره خورد.  
پشتم و کردم بهش و خودم و انداختم تو بغلش،  
دستاش و دور کمرم حلقه کرد، منم دستام و دور گردنش حلقه کردم و به پشت خم شدم.  
هر دومون نفس نفس می زدیم.

همگی دست زدن، و آدریان صاف ایستاد، و منم صاف ایستادم.  
ی تعظیم کوتاهی رو به جمع کردیم و رفتیم روی مبل نشستیم.

پارت ۸۵

وقتی نشستیم

غر غر کردم:

به چشمتان بله گفتم

باید ازم می پرسیدی، چرا سر خود رفتی اسممون و نوشتی؟

دوست دارم الان فکت و بیارم پایین، ولی حیف لازمش داری چون قراره به سوالات جواب بدی.

دست به سینه نشستم، بعد از چند دقیقه دیدم چیزی نگفت.

برگشتم و دیدم داره نگاهم می کنه.

دستم و آوردم بالا و جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

اهای آقای رییس، کجایی؟

به خودش اومد و گفت:

جانم چیزی گفتم؟

کلافه دستم و آوردم پایین و گفتم:

هیچی نگفتم، بی خیال.

روم و به طرف مقابل چرخوندم، بعد از چند ثانیه، با دستش چونم و گرفت و سمت خودش چرخوند.

آدریان:

از دستم ناراحت شدی؟

دستش و از چونم جدا کردم و گفتم:

نه ناراحت نیستم، فقط بهتر بود قبلش بهم می گفتی،

زیادی سوپریز شدم.

لبخندی زد و چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد.

احساس کردم امشب ی طوریش شده.

به چشمتان بله گفتم

مثل همیشه نیست.

ولی چیشده؟

دیگه اونش و خدا داند.

پارت ۸۶

نگاهم و ازش گرفتم، و به پایین خیره شدم.

ولی سنگینی نگاهش داشت

ذوبم می کرد.

یهو سرم و چرخوندم و نگاهش و با نگاه یهویییم غافلگیر کردم.

با یکم تعجب گفتم:

آدریان امشب چت شده!؟

دستش و گذاشت، روی مبل و به پیست خیره شد و زمزمه کرد:

خودمم نمیدونم!!

با نگرانی به نیم رخش خیره شدم و چیزی نگفتم.

----

قبل از این که از ماشین پیاده بشم، گفتم:

ممنون، شب خوبی بود.

لبخندی زد و گفت:

قابلی نداشت.

با لبخند از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونه.

به چشمتان بله گفتم  
ساعت ۳ شب بود، و باید بگم ما تو مسابقه برنده نشدیم  
کیفم و انداختم روی مبل و خودمم روش ولو شدم.

و چیزی نگذشت که خوابم برد.

----

با صدای خش خش بیدار شدم.

لای چشمم و باز کردم و گفتم:

مگی خفه شو.

مگی با خونسردی گفت:

خوب گمشو برو تو اتاق بخواب، من کار دارم.

کلافه نشستم و گفتم:

دهنت...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

اا بی ادب.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

نکه تو مظهر ادبی!

لبخندی زد و با غرور گفت:

پس چی.

اداش و دراوردم و رفتم توی دستشویی.

پارت ۸۷

به چشمتان بله گفتم  
از دستشویی اومدم بیرون که مگی گفت:

زود ظاهر شو بریم خرید.

با تعجب گفتم:

فرستاد حقوق و!؟!؟

تند تند سری تکون داد و گفت:

اره فقط بدو.

با همون حالت تعجب گفتم:

خیله خوب، باشه، رفتم.

رفتم تو اتاق و ی لباس پوشیدم که حوصله ندارم آنالیز کنم.

رفتم بیرون و گفتم:

بریم من حاضرم.

بعد از حرفم با مگی رفتیم بیرون.

کلی خرید کردیم و بعدش

من تصمیم گرفتم برم یکم تو پارک بشینم.

روی نیمکت نشسته بودم که حضور کسی رو کنارم حس کردم.

بهش نگاه کردم، تعجب کردم.

این، این جا چیکار می کنه؟

اصلا از کجا فهمید من این جام.

با لبخند گفت:

به چشمتان بله گفتم

سلام دختر خاله.

روم و به طرف بچه ها کردم که داشتن بازی می کردن،

ریلکس گفتم:

سلام سلینا.

یهو با ذوق گفت:

وای سوفیا تولدت مبارک.

بهش نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم:

ممنون، تولد توهم مبارک.

سلی هم لبخندی زد و گفت:

ممنون.

اینم ی وجه اشتراک من و سلینا، که مامانامون که

خواهر باشن، تو روز بچه هاشون و دنیا آوردن.

ولی یکی مثل مادر من که تو خیابون ولم کرد،

یکیم مثل خاله ام که دختر خواهرشم بزرگ کرد.

هه شاید این دوتا

خداهر تو یک روز زایمان کرده باشن، ولی

از زمین تا آسمون فرق دارن.

پارت ۸۸

بلند شد و گفت:

به چشمتا بله گفتم  
خوب ديگه من برم، فقط اومه بوم بهت تبريك بگم.

بلند نشدم و همون جور گفتم:

ممنون، فعلا.

برگشت و گفت:

باي.

سلينا كه رفت، منم بعد از چند دقيقه رفتم خونه.

كليد و توي قفل چرخوندم و درو باز كردم.

يهو مگي جيغ زد:

سوپرايز.

با تعجب اول به خونه ي تزيين شده، بعد به مگي نگاه كردم كه ي كيك تولد كوچولو و صورتي جلوش بود.

به خونه اشاره كردم و گفتم:

اينا براي منه؟

بغلم كرد و گفت:

پ ن پ براي اون دختر خاله ي بيربختته.

خنديدم و گفتم:

واقعا مرسي.

خنديد و از بغلم بيرون اومد، و گفت:

باي جشن دو نفره چطوري؟

زدم رو شونه اش و گفتم:



به چشمت بله گفتم  
عالیه.

با هم کلی رقصیدیم و کیک خوردیم، و کادو بهم ی گردنبند داد.

داشتم قر می دادم که صدای آیفون اومد.

مگی ضبط و کم کرد که گوشی آیفون و برداشتم و گفتم:

بله؟

صدای آدریان اومد:

ببخشید با خانوم خوشگله کار داشتم.

خندیدم و گفتم:

خانوم خوشگله نیستن آقای خوشتیپ، لطفا بعدا مراحم بشین.

یهو مظلوم گفت:

یعنی برم؟

دوباره خندیدم و گفتم:

نه صبر کن الان میام.

آدریان:

باشه.

سریع رفتم پایین و دیدمش که به ماشینش تکیه داده،

وییی خدا جذاب کی بودی اخه تو! \* \_\_ \*

با صدای قدمام سرش و بلند کرد و گفت:

بفرما بشین که باهات کلی کار دارم.

به چشمت بله گفتم  
انگشتم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

آی آی چیکار داری با من شیطون؟ زود باش اعتراف کن.

خندید و گفت:

زود باش بشین ، تا ی بلایی سرت نیوردم.

سریع نشستم تو ماشین و گفتم:

اوه اوه قضیه جدیه پس.

پارت ۸۹

آدریانم نشست و ماشین و روشن کرد و گفت:

از جدی یکم اون ور تر.

چشمام و گرد کردم و کشیده گفتم:

اوووکیی.

روند تا رسیدیم به ی ویلای شیک، اون هم توی باغ سبز ، باغچه هایی که توش از همه رنگ گل رز بود،

من عاشق گل رزم.

محو اطراف بودم که پارچه ای رو ، روی چشمام حس کردم.

خندیدم و گفتم:

رییس نکنه میخوای دوباره شاهکار هنری خلق کنی!؟

با یاد آوری نقاشیش روی گچ پام، خندید و گفت:

تو فکر کن اره.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

به چشمتان بله گفتم  
از صدای در ماشین فهمیدم پیاده شده،

در سمت من و باز کرد.

دستم و گرفت و پیاده شدم.

همون جور با چشمای بسته، من و

برد توی ویلا.

با باز کردن چشمم، نگاهم مبهوت موند.

زیر لب ، بعد از چند ثانیه گفتم:

وای پسر این محشره.

پارکت چوبی، مبلا بنفش و زرد.

بیشتر چیزا چوبی بود ولی خیلی فوقالعاده بود.

بهش نگاه کردم و گفتم:

خونه ی جدیدته؟

به طور خاصی نگاهم کرد و گفت:

نه.

کنجکاو گفتم:

پس چی؟

یکم بهم نزدیک شد و گفت:

کادوی تولد عشقمه، آوردمت ببینی خوشش میاد یا نه، اخه دختری و سلیقه دخترارو می دونی.

پارت ۹۰

به چشمتان بله گفتم

حس کردم خون تو رگام یخ بست.

دهنم در عرض یک ثانیه خشک شد.

و فقط برای ی لحظه حس کردم قلبم دیگه نمی زنه.

مبهوت به مبل خیره شدم ، بغض کردم.

عشقم اومده می گه، این خونه رو برای عشقت خریدم.

و از من می پرسه؟

از منن؟

مگه نمی دونه دوسش دارم؟

مگه رفتار، حرکات و حرفام و نمی بینه!؟

یعنی من از اولم براش فقط ی دستیار بودم!؟!؟

بغضم و قورت دادم، لبخند زورکی زدم و به زور لب باز کردم :

اره خیلی قشنگه، مطمئنم خوشش میاد.

خواستم برگردم که گفت:

کجا؟

ایستادم ولی برنگشتم و گفتم:

خوب دیگه بریم، کارمون این جا تموم شده.

سعی کردم صدام نلرزه و تا حدودی موفق شدم،

البته تا حدودی!!!

به چشمتا بله گفتم  
بازوم و گرفت و من و سمت خودش چرخوند و آروم گفت:

از ویلا خوشت اومده؟

دستم و عقب کشیدم که محکم تر گرفت،

تلخ و سرد گفتم:

مگه برات مهمه؟

شیطون گفت:

اره چون (یکم مکث)

تو عشقمی!!!

پارت ۹۱

حس بره ای رو داشتیم، که تا سر حد مرگ می ره، ولی قربانی نمی شه.

انگار جون دوباره ای گرفته بودم، بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

چی؟

شیطون گفت:

ی حرف و ی بار می گن.

شیطون گفتم:

اخره ببخشید من گوشام ضعیفه، سمعکم یادم رفته.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

دیگه مشکل خودته.

گفتم:

به چشمت بله گفتم

ا!؟ باشه!

برگشتم و خواستم برم که از پشت بغلم کرد و گفت:

سوفیا!؟

لبخندی زدم و گفتم:

جونم؟

زمزمه کرد:

دوست دارم، این ویلا هم کادوی تولدته.

با خوشحالی و تعجب از خودم جداش کردم، برگشتم و گفتم:

خوب من نمیدونم باید چی بگم!!

ولی نمیتونم قبول کنم!!

با تعجب گفت:

چرا؟

من:

چون ... چون ...

مکت کردم، خوب نمی دونستم چی بگم!

غرورم اجازه نداد بهش بگم من ی دختر فقیر بودم که با کمک تو به اینجا رسیدم و همچین ویلایی رو تو خوابمم نمی

دیدم!!

یهو گردنم و از پشت گرفت و نزدیک خودش کرد، پیشونیم و بوسید و گفت:

به چشمت بله گفتم  
دیگه چه بخوای چه نخوای مال توعه.

لبخندی زدم و گفتم:

واقعا مرسی، نمی دونم این همه لطف و چجوری جبران کنم.

لبخند خبیثی زد، به لبام نگاه کرد و گفت:

به وقتش جبران می کنی.

هولش دادم و با خنده گفتم:

پرووی سوءاستفاده گر.

اون ی قدمی که بخاطر هول دادن من رفته بود عقب، پر کرد و دستاش و دور کمرم حلقه کرد.

منم دستام و دور گردنش حلقه کردم.

با کنجکاوی گفت:

تو چی!؟

با اینکه می دونستم منظورش چیه ولی خنده خبیثی کردم و گفتم:

من چی!؟

خواست چیزی بگه که یکم بلند گفتم:

آهااا نظرم در مورد خونه (انگشتم و به چونم زدم)

اوووووم خیلی قشنگه.

بهم نزدیک تر شد و گفت:

سوفی اذیتم نکن، ی وقت دیدی ی بلایی سرت آوردمااا

بر عکس دخترایی که تو این موقعیت لپاشون گل میندازه،

به چشمتا بله گفتم  
شیطون سرم و کج کردم و گفتم:

مثلا چه بلایی؟!

یهو لبام و بوسید و گفت:

مثلا این!! اگه نگی ی بلای دیگه ای سرت میارم.

من که تو شوک بوسش بودم،

بعد از چند لحظه به خودم اومدم و گفتم:

باشه بابا منم دوست دارم فقط تروخدا سه نفره ازین در نریم بیرون...

قهقهش که توی سالن پیچید آرامشی و به قلبم سرازیر کرد

پارت ۹۲

-دو هفته بعد-

سوار ماشین شدیم و سلام کردیم.

پسرا هم با خوشرویی جوابمون و دادن.

البته بگذریم از صحنه ۱۸ مگی و آلفرد -.-

آدریان روند به سمت پارک آرزوها...

از ماشین که پیاده شدیم مگی و آلفرد رفتن سمت وسایل ورزشی و آدریان رو بهشون گفت:

من و سوفی هم میریم یکم قدم بزنیم

مگی:

باشه ولی ۱ ساعت دیگه نزدیک بوفه باشین

من و آدریان:



به چشمتا بله گفتم

باشه

و بعدش به سمت مخالف هم، حرکت کردیم.

من و آدریان دست تو دست هم قدم میزدیم، فارق از همچی.

یهو آدریان گفت:

به نظرت بچمون چی میشه؟

با تعجب خندیدم و گفتم:

نمیدونم.

آدریان ایستاد، منم ایستادم.

آدریان: خودت چی میخوای؟

دوباره خندیدم و کشیدمش تا راه بریم.

من: خب دختر بیشتر دوست دارم.

آدریان دستم و فشرد و گفت:

منم دختر بیشتر دوست دارم.

این دفعه من پرسیدم:

اسمش و چی بذاریم؟

آدریان بعد یکم مکث گفت:

نمیدونم نظر تو چیه؟

با لبخند گفتم:

یا سیلوانا یا آنیس.

به چشمتان بله گفتم  
آدریان: معنیشون چیه؟

سرم و تکیه دادم به بازوش:

سیلوانا یعنی دختر جنگل

آنیس یعنی مقاومت

آدریان بعد از چند لحظه گفت:

سیلوانا قشنگ تره.

پارت ۹۳

سری تکون دادم و گفتم:

اره موافقم ، حالا ماه عسل کجا بریم؟

آدریان خندید و گفت:

تور دور دنیا چطوره!؟

سری تکون دادم و گفتم:

نچ به نظرم بریم هاوایی.

آدریان: آره اونم خوبه.

ایستادم، آدریانم روبه روم ایستاد و به چشمام خیره شد.

پرسیدم: چرا هرچی میگم نه نیاری و حرفم و قبول میکنی؟

آدریان خندید و پیشونیم و بوسید و گفت:

چون بی نهایت دوست دارم و نمیتونم بهت نه بگم.

خندیدم و گفتم:

به چشمتان بله گفتم  
عاشقتم.

با لبخند شقیقم و طولانی بوسید و گفت:

من بیشتر عاشقتم

-دو روز بعد، همون پارک، شب، سوفیا-

رو پله نشستیم و گفتم:

زودباش عکس بگیر.

با خنده گفت:

سوفیا بلند شو بریم ی جا دیگه.

با سرتقی نوچی کردم و گفتم:

نمی خوام همینجا ازم بگیر.

دستام و ضربدری رو زانوم گذاشتم، سرم و یکم کج کردم.

آدریان یکم رفت عقب، خم شد، به دوربین نگاه کردم.

آدریان: ۱ ۲ ۳

"چیک"

بلند شدم، لبام و غنچه کردم و گفتم:

مرسی عشقم.

پارت ۹۴

به چشمتا بله گفتم  
بوسه سربعی به لبام زد و گفت:

قابلی نداشت.

با خجالت مشتی نثار بازوش کردم و خندیدم.

نگام به نیمکتی افتاد که روش چندتا شکوفه بود.

جون میداد برا عکس گرفتن.

منم امروز فاز عکس گرفتنم عود کرده بود، کاری نمیشه کرد (((

سربع نشستم رو نیمکت، دست آدریان و گرفتم و گفتم:

اینجام بگیر دیگه قول میدم عکس بی عکس.

آدریان خندید و یکم رفت عقب.

با دستم چونم و گرفتم، اون یکی دستم دست آدریان و گرفته بودم سرم و کج کردم.

تره ای از موهام افتاد رو صورتم.

دوربین فلش انداخت و بعد

"چیک"

بلند شدم و گفتم:

مرسی آقای عکاس.

شونم و گرفت و گفت:

بعدم باهات حساب میکنم.

با حرفش قهقهه ام بالا رفت.

بیخیال همچی خندیدم و خندیدم و خندیدم.

به چشمتان بله گفتم  
کنار کسی بودم که عاشقانه میپرستیدمش و کنار آدریان غم معنی نداشت.

رفتیم تو آلاچیق که مگی با اعتراض گفت:

کجایی دو ساعته؟

با حاضر جوابی گفتم:

فقط نیم ساعت نبودیم دروغگو.

نشستم که آلفرد گفت:

با عشق من بحث نکن.

اداش و دراوردم و گفتم:

ی کلمه از ننه عروس.

آدریان خندید که آلفرد گفت:

بایدم بخندی ، بخند که نوبت خندیدن منم میشه.

همگی به حرص خوردن آلفرد خندیدیم.

که یهه آدریان جلو پام زانو زد ، مگی و آلفرد بلند شدن.

خندم قطع شد و با تعجب به آدریان خیره شدم....

پارت ۹۵

آدریان دستام و گرفت و گفت:

میدونم جای خوبی نیست ولی خواستم متفاوت باشه و تو پارک بهت بگم که چقدر عاشقتم و میخوامت (بعد یکم

مکت ادامه داد) دوشیزه سوفیا مرین

ایا پیشنهاد ازدواج من و قبول میکنی!؟

به چشمتان بله گفتم  
بعد از حرفش جعبه ای رو از جیبش بیرون آورد و درش و باز کرد.  
خیلی تعجب کردم،

خب ما قرار بود باهم ازدواج کنیم، ولی آدریان گفته بود وقتی رفت اتریش و برگشت کارهای  
ازدواج و انجام می دیم و من برای همین خیلی غافلگیر شده بودم،  
با حیرت دستام و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

وای خدای من

نگام و از حلقه گرفتم:

آدریان من...

آدریان با نگرانی به چشمام زل زد با اشک شوقی که تو چشمام بود دستام و پایین آوردم.

به چشمای آدریان خیره شدم و گفتم:

من جوابم مثبت، آره.

آدریان نفسش و فوت کرد بیرون و با خوشحالی حلقه رو دستم کرد و بعد بغلم کرد و تو هوا چرخوندم.

با ذوق بلند خندیدم و گفتم:

ولی بعدا به حساب این غافلگیریت میرسم آدریان خان.

آدریان لبام و بوسید و گفت:

عاشق این تهدیداتم که...

----

به حلقه ی توی دستم نگاه کردم و لبخند عمیقی زدم.

یهو صدای اس گوشیم اومد.

نا خودآگاه لبخندم محو شد و جاش و استرس و ترس پر کرد.

با دستای لرزون گوشیم و برداشتم و اس و باز کردم.

«بیا به خیابون گرتنی، کوچه خورشید، پلاک ۱۳، همچی رو می فهمی. M-»

ترسم بیشتر شد، ولی حس

کنجکاویم قلقلکم

می داد که برم.

توی تصمیم ناگهانی سوار ماشین مگی شدم که دیشب پیشم مونده بود چون آدریان کار داشت و شب نمی تونست

بیاد پیشم،

گاز دادم...

جلوی در خونه پارک کردم.

و پیاده شدم.

قلبم داشت از سینم می زد بیرون.

دستام سرد شده بود.

به چشمتان بله گفتم  
قدمام سست بود، ولی به هر چون کندن بود،

خودم و به در خونه رسوندم و

با نگرانی زنگ و زدم.

باز شدن در نفسم و حبس کردم، و با دیدن خانوم نسبتا مسنی

نفسم و آزاد کردم.

خدا می دونه هدف M چیه!!

با لبخند رفت کنار و گفت:

بیا تو عزیزم خوش اومدی.

با لبخند زورکی رفتم تو و گفتم:

ممنونم.

دستش و گذاشت پشت کمرم و به داخل راهنماییم کرد.

خونه ی خیلی شیکی بود.

یعنی از خیلی اون ور تر.

استرسم تا حدودی کم شده بود، ولی هنوز استرس داشتم.

با دیدن خانوم و آقای تقریبا ۴۵-۵۰ ساله ای ایستادم.

با کنجکاوی نگاهشون کردم.

پارت ۹۷

یهو خانوم با گریه اومد طرفم و گفت:

سوفیا عزیزم.



به چشمتا بله گفتم

بغلم كرد

بدون هيچ حسي و

با همون لبخند زوركي گفتم:

امم ببخشيد من شما رو مي شناسم؟

از بغلم اومد بيرون و ي نگاه پر حسرت به صورتم انداخت و گفت:

فكر نمي كردم بياي اينجا عزيز دلم، بشين.

با ترديد روي مبل نشستم، اون آقاهه تو سكوت، بدون هيچ

حرفي با لبخند ، فقط نگاهم مي كرد.

يهو خانوم گفت:

عزيزم من مادرتم.

از تعجب شاخ دراوردم ، يهو زدم زير خنده و گفتم:

ب...ببخشيد... ا...اما من...

ما...مادري ندارم.

ولي كسي خبر نداشت درونم چه غوغايي و چه بغض سنگيني تو گلوم، كه با خنده هام سعي در پنهون كردنش دارم.

خانوم دوباره زد زير گريه و گفت:

تازه به دنيا اومده بودي، خيلي كوچيك بودي، من و پدرت وضع مالي خوبي نداشتيم، برادرت هم كوچيك بود ،

تو رو داديم به حالت، تا وقتي وضعمون خوب شد،

بيايم و بياريمت پيش خودمون، ولي حالت رفت و ديگه ما پيداش نكرديم.

سوفيا دخترم من و ببخش،

به چشمتان بله گفتم  
برات خیلی کم گذاشتم عسلم.

مبهوت بهشون خیره شدم.

که وضع مالیشون بد بوده و به خاطر همین مثل ی تیکه آشغال پرتم کردن بیرون.

بلند شدم ، عصبی جیغ کشیدم:

اصلا فهمیدین این همه سال چی کشیدم؟

تو مدرسه همه بهم می گفتن یتیم.

شما که وضع مالیتون خوب نبوده، اشتباه کردین ی بچه دیگه آوردین، حالا انتظار دارین ببخشمتون؟! انتظار خیلی بی جایی دارین چون من دیگه بهتون احتیاجی ندارم.

اون خانوم که تازه فهمیدم مادرمه، بغلم کرد و با گریه گفت:

عزیزم وقتی برادرت بزرگ شد، اون و فرستادیم دنبالت.

یهو صدایی اومد:

مامان...

شوکه از بغل مامان تازه پیدا شدم بیرون اومدم و برگشتم طرف صدا که خشکم زد.

پارت ۹۸

مامان با ذوق گفت:

این هم از برادرت.

به چشمتان بله گفتم  
ولی من و اون هیچی نمیشنیدیم.

مات و مبهوت بهم خیره بودیم.

قطره های اشکم تند تند از هم سبقت می گرفتن تا گونه هام و نوازش کنن.

نمی تونستم جلوشون و بگیرم.

این اولین باره توی جمع گریه می کردم.

اون هم گریه میکرد

شوکه بود

و مبهوت فقط بهم نگاه میکرد و زمزمه میکرد :

نه نه

اشکام با شدت بیشتری ریختن و جلوی دیدم و تار کردن

اون هم به خاطر عشقی بود که به خواهر برادری تبدیل شد.

رییس و دستیاری بود که به خواهر برادری تبدیل شد.

عشقی بود که حرووووم بود.

با دو زانو هام افتادم روی زمین.

همه دورم بودن، ولی من نگام فقط به آدریانی بود که دو زانو مثل من روی زمین افتاده بود و قطره های اشکش  
صورتش و می شست.

دستم و جلو دهنم گرفتم و هق هق کردم،

هیچوقت فکر نمی کردم عشقم برادرم بشه.

آدریان برادرم شد.

به چشمت بله گفتم  
آب دهنم و به زور قورت دادم.

یهو هیستریک خندیدم و گفتم:

دروغه ، دروغه، دروغه.

جیغ کشیدم:

دروغه، بگین که دروغه، بگین آدریان برادرم نیست.

خوب لعنتیای ما قرار بود ازدواج کنیم، (مشتام و به زمین کوبیدم) چرا، چرا، چرا.

با هر چرایی که میگفتم مشتام میکوبیدم و

هق هق می کردم.

اونقدر مظلوم جمله هام و گفته بودم که دل سنگم آب میکرد

بلند شدم حلقه ام رو به همه که با تعجب نگاهم می کردن، نشون دادم و گفتم:

ببینین نشون عشقمون، عشق من،

نمی تونه برادرم بشه، نمی تونه.

بعد از حرفم سریع از اون خونه کذایی بیرون زدم.

سوار ماشین شدم،

خدایا این چه امتحانیه؟

این چه سرنوشتیه آخه

خدااااااا

نه این امکان نداره، این ی کابوس وحشتناک.

به چشمت بله گفتم

باید بیدار شم.

سرم و کوبیدم و به پنجره ماشین، تند تند، بدون وقفه،

تا اینکه خون از سرم زد بیرون.

با گریه و حالی داغون راندم به سمت ویلا.

این ی کابوس نبود و منم قرار نیست بیدار شم

پارت ۹۹

خدایا چرا گذاشتی عاشقش بشم که بعدش برادرم بشه!!!

خدایا این M لعنتی کیه.

اصلا آدریان می دونسته؟

بعید می دونم، چون به

شدت من شوکه شد.

فین فینی کردم،

در خونه رو با شدت باز کردم و با پام کوبیدم،

نگاهی به اطراف انداختم.

جای جای این خونه با آدریان خاطره داشتم.

نگاهم به گلدون سفالی افتاد که با زحمت درستش کرده بودم،

آدریان بهم سفالگری یاد داد اون روز،

حرفامون، حرکاتمون،

به چشمتان بله گفتم  
جلو چشمم بهم پوزخند میزدن.

با عصبانیت رفتم سمت گلدون

و برش داشتم و به شدت کوبیدمش به دیوار.

هیچکس این اطراف نبود.

برای همین با حرص جیغ

کشیدم:

اون برادر من نیست.

رفتم توی آشپزخونه، و کلی ظرف چینی برداشتم.

یکی یکی کوبیدم به دیوار و جیغ می زدم:

نیست، نیست، نیست.

یادم رفته بود، اینا رو با عشق برای خونمون خریده بودیم...

ی بشقاب پرت کردم.

-از این دنیا متنفرم.

لیوان بعدی.

-از همه متنفرم.

ی پیش دست برداشتم خواستم پرت کنم که

یهو یکی از پشت بغلم کرد، سرم و گرفت تو بغلش و گفت:

عزیزم آروم باش، جون آلفرد آروم باش، با خودت چیکار کردی.

به چشمتان بله گفتم  
هق هق کردم و پیش دست از دستم افتاد:

آلفرد باورم همیشه اون برادرمه، آلفرد بزن تو صورتم تا ازین کابوس بیدار شم، بزن آلفرد،  
د بزن لعنتی.

زانو هام سست شدن و هر دومون روی زمین نشستیم...

پارت ۱۰۰

-یکماه بعد-

با بغض حلقه اش و گذاشت رو میز آرایش.

مادرش ، شایدم مادر من

گفته بود حلقه ای ک من بهش داده بودم و پس بیاره.

یاد روز تولدش افتادم که برایش این حلقه رو خریدم.

بهش نگاه نمی کردم، سرم پایین

بود.

نمیخواستم با نگاه کردن بهش،

حس دلتنگیم بیشتر بشه.

قطره های اشکم گونه هام و می شستن.

زیر لب با همون بغض گفت:

هر نسبتی هم باهم داشته باشیم من بازم عاشقت

حرفش و با عصبانیت و بغض قطع کردم و همون طور که سرم پایین گفتم:

فقط برو.

به چشمتان بله گفتم  
نتونستم جلوی نگاهم و بگیرم،

زیر چشمتان نگاهش کردم،

با اون چشمتان آبی خیسش نگاهم کرد و دیگه هیچی نگفت.

تنها اشکام بودن که بدرقه اش کردن،

با موندش و حرفاش فقط خودمون و عذاب میداد.

بعد از رفتن آدریان، مگی اومد تو و اون هم با بغض آشکاری گفت:

قربونت برم، چهار روزه لب به هیچی نزدی، بیا این و بخور.

به ظرف غذایی که توی دستش بود نگاه کردم، این روزا

فقط به بغض سنگین تو گلومون

سپری شد.

مگه با وجود این بغض ، غذا پایین میره؟!

مگی نگران من بود، در حالی که خودشم هیچی نمی خورد.

بی هیچ حرفی نگاهم و ازش گرفتم.

تو این چند هفته من و آدریان اینجا زندگی می کردیم یعنی بعد از تولد من.

زندگیم شده، م\*ش\*ر\*و\*ب،

سیگار، بار.

ظرف غذا رو ، روی میز گذاشت و رفت بیرون، در هم پشت سرش بست.

نگاهی به ظرف غذا کردم.

اصلا میل نداشتم.



به چشمتان بله گفتم  
روی تخت دراز کشیدم و گذشته ای که با آدریان داشتم و مرور کردم.  
دارم سعی می‌کنم به عنوان برادرم قبولش کنم.  
ولی نمی‌شه.

سیگاری روشن کردم و پوک عمیقی زدم.

صدای خنده هام تو سرم اگو شد.

پارت ۱۰۱

پوک بعدی رو عمیق تر زدم که حلقم سوخت.

صدای آدریان و تصویر اون صورت خوشگلش اومد جلو چشمم و دوستت دارماش تو سرم میچرخید.

حلقش رو میز بهم دهن کجی میکرد.

بدتر حلقه ی خودم بود که روبه روم بود.

پوک بعدی

چشمام و بستم و به خاطره ها اجازه دادم تو سرم جولون بدن.

"آدریان:

عه عزیزم بهوش اومدی؟"

"سوفیا بلند شو رسیدیم"

"تو عشقمی"

"بی نهایت دوست دارم"

"چقدر عاشقتم و میخوامت"

به چشمتان بله گفتم  
چشمام و باز کردم چند قطره اشک از چشمم پایین ریخت.

تو یک تصمیم ناگهانی از خونه زدم بیرون و رفتم بار.

به صدا زدنا می هم توجهی نکردم.

صدای آهنگ کر کننده بود

چندتا شات خوردم ، حالم خوب نبود

خاطره ها جلو چشمم بودن و باعث عذابم میشدن.

با فکر اونا شات هارو پشت سر هم میخوردم

اون مایع زرد رنگ حالم و کمی خوب کرد با مست شدنم میشد گفت از خاطره ها رها شدم.

اهنگ تندی بود دخترا با لوندی،

توی پیست رقص برای مردا میرقصیدن.

با حضور کسی کنارم بهش نگاه کردم.

پسری خوشگل که نگاهم کرد، سرش و نزدیک گوشم کرد و گفت:

چی باعث شده دختر خوشگلی مثل تو این همه تکیلا بخوره؟

مستانه خندیدم و گفتم:

و چی باعث شده پسری خوش تیپی مثل تو از همون اول دختر و زیر نظر داشته باشه؟

خندید و گفت:

ازت خوشم میاد.

بهم نزدیک تر شد، نفساش به گوشم و گردنم میخورد،

قلقلکم میداد:

به چشمت بله گفتم

بریم طبقه بالا؟

پارت ۱۰۲

با بی حالی سرم و رو شونش گذاشتم و گفتم:

اوهووم ارههه طبقه بالااا.

کلمات و کش دار ادا میکردم.

بدنم داغ و سرم سنگین بود.

اون پسر که حتی اسمشم نمیدونم بغلم کرد و بردتم بالا.

در اتاق و باز کرد و رفت تو.

درو با پاش بست و من گذاشت رو تخت.

چشمام نیمه باز بود

روم خم شد و گفت:

دختر خوشگلی هستی!

جلو اومد و لباس و گذاشت رو لبام.

شروع کرد به بوسیدنم و منم همراهیش میکردم.

هیچی حالیم نبود.

دکمه های پیراهنش و باز کردم و از تنش بیرون آورد لبام و ول کرد و رفت پایین تر ، گردنم و بوسه های ریز میزد

مور مورم میشد.

بند تاپم و پایین آورد

به چشمتان بله گفتم  
دستم و تو موهاش فرو کردم که گردنم و گاز گرفت

آخی گفتم

یهو در با شتاب باز شد.

پسره سریع از روم بلند شد ولی من گیج و منگ نمیتونستم تکنون بخورم

سست شده بودم و فقط یکم هشیار

چشمام و بستم

صدای دعوا و فحش میومد

صدای عشقم آدریان می اومد.

لبخند محوی زدم بعد چند دقیقه حس معلق بودن بهم دست داد و فهمیدم یکی بغلم کرده.

چشمام بسته بود ولی میفهمیدم که آدریان منو گذاشت تو ماشین و داشت میروند و زیر لب میگفت:

دختره ی احمق داشت دستی دستی خودش و تقدیم پسره میکرد اخه نمیتونمم بزنت که سوفیا ، تو که جنبه  
نداری غلط میکنی میخوری

اگه من نبودم که الان معلوم نبود تو چه وضعیتی بودی

اخره من چیکار کنم ها؟

از دست تو چیکار کنم؟

کم بدبختی دارم که باید دنبال توام راه بیفتم ی وقت کار اشتباهی نکنی، (مشتی رو فرمون زد) د اگه مگی نمی گفت  
پیام دنبالت ک بدبخت شده بودی، وای خدا

یکم هوشیار شده بودم

چشمام و باز کردم و گفتم:

به چشمت بله گفتم  
اه آدریان خفه شو چقدر غر میزنی.

آدریان:

بله دیگه خوشی هاش و کرده الان به من میگه خفه شو

خوب بگو تو بغل پسره بهت خوش گذشت؟

جمله آخرش با دلخوری و عصبانیت گفت، میدونستم منظوری نداره و فقط از دستم عصبانیه.

با ناراحتی بلند گفتم:

فقط خفه شو ، انگار از دلخوشی رفتم ۲۰ تا شات خوردم.

آدریان دیگه چیزی نگفت و منم بعد از چند ثانیه خوابم برد.

پارت ۱۰۳

با تابیدن نور خورشید چشمام و باز کردم.

نشستم ، گلوم به شدت میسوخت و یادم اومد تا ۴ صبح فقط بالا آوردم

با یادآوری اون پسره عرق سردی رو تنم نشست.

حالا آدریان پیش خودش چی فکر میکنه!؟

سوفیای احمق ، احمق ، احمق

اونم تو چه وضعیتی منو دید

خاک تو سرت سوفیا

واقعا گل کاشتی

سرم و تو دستم گرفتم و فشار دادم تا دردش کم بشه.

به چشمتان بله گفتم  
رفتم حموم و وقتی اومدم مسکن خوردم تا سر دردم خوب بشه.

با صدای اس گوشیم، بی خیال

برش داشتم و خوندم.

«سلام سوفی کوچولو، می بینم عشقت دادشت شد، آخی

دللم برات می سوزه، نه از خانواده شانسی آوردی، نه از عشق، تا بعد M-»

با نفرت برایش فرستادم.

"برو به درک."

گوشی رو پرت کردم روی تخت و مشغول فکر کردن شدم.

بعد با تمسخر، دوباره گوشیم و برداشتم و برایش فرستادم.

من:

متاسفم برات که انقدر بزدلی، خودت نشون نمی دی.

بعدم گوشیم و خاموش کردم.

یهو بل با اون شکم نیمه بر آمدش گفت:

سوفی ببین چی پیدا کردم.

با تعجب بهش نگاه کردم که ی عکس بهم نشون داد.

ظاهرا هیچی نمی دونست

بل میومد پیشم ولی نمی دونستم، میدونه ک دلیل افسردگیم آدریان یا نه!؟!؟

یعنی آدریان، مگی یا آلفرد چی به جیک و بل گفته بودن!؟

به چشمتان بله گفتم

ازش بدون هیچ حرفی گرفتم و

شروع به آنالیز کردم.

ی نفر با سویشرت مشکی که صورتش معلوم نبود.

پشت بوته های داخل حیاط بود.

بل:

اینا رو دوربین عکس گرفته، ولی این هم زرنگه رفته همه رو پاک کرده، و ماهم ازش زرگ تر بودیم که ی دوربین

کوچولو هم روی

پنجرت نصب کردیم، که ازون دوربینا کلا جدا بوده.

(با خودش زمزمه کرد:

یعنی چجوری رفته زیر زمین!؟

تو زیر زمین ی اتاقک جداگونه بود که کلی کامپیوتر مربوط به دوربینای داخل حیاط و داخل خونه بود.

آدریان و آلفرد و جیک همراه با تام یکی از دوستای آدریان این دوربینارو نصب کرده بودن و خود آدریان زیر پنجره

ای که قرار بود اتاق مشترکمون بشه، اون دوربین کوچیک و گذاشته بود که فقط عکس میگرفت.

لبخند خیلی کمرنگی زدم ، که بعید می دونم دیده باشه.

یعنی این کیه؟؟

به چشمتان بله گفتم

پارت ۱۰۴

بل رفت بیرون

و منم طبق معمول رفتم تو فکر...

من هنوز این قضیه ای که آدریان داداشم رو باور نکرده بودم.

اصلا شاید اون خانوم دروغ گفت.

شاید مامانم نیست!!

پس چرا آدریان سکوت کرد؟!؟

اگه دروغ بود حداقل ی چیزی میگفت!!

وای خدا دارم روانی میشم کم کم کارم داره به تیمارستان میکشه.

با فکر یهویی که تو ذهنم اومد

شماره ی خاله رو گرفتم.

یک بوق...

خاله:

جانم عزیزم؟

من:

سلام خاله خوبی؟

خاله:

ممنون عزیز خاله خوبم، تو چطوری؟



به چشمتان بله گفتم  
یهو بغض کردم و گفتم:

خاله کی میای؟

خاله:

میام عزیزم چند روز دیگه میام.

بغضم و قورت دادم و گفتم:

پس هر وقت خواستی بیای، بگو پیام دنبالت.

خاله:

باشه فدات شم، میبینمت فعلا.

بلند شدم و گفتم:

بای.

تلفن و قطع کردم، که دیدم اس دارم.

سریع بازش کردم، آدرس ی کار خونه متروکه بود از طرف M

مثل جت حاضر شدم و با ماشین مگی رفتم اون جا.

قلبم تند می زد، دستام سرد بودن.

آب دهنم و قورت دادم و نگاهی به اطراف انداختم.

آروم آروم قدم برداشتم.

به چشمتا بله گفتم  
یهو یکی با ماسک جلوم ظاهر شد.  
جیغی کشیدم و چند قدم رفتم عقب.  
و با لکنت گفتم:

ت... تو ک... کی هس... هستی؟

با برداشتن ماسکش، خشکم زد.

هیچوقت انتظار نداشتم همچین کسی رو زیر این ماسک ببینم.

پارت ۱۰۵

با تمسخر خندید و گفت:

نگاه کن قیافش و، آخی شوکه شدی.

بغض کمرنگی توی گلوم بود.

مبهوت و عصبانی

گفتم:

تو همون کسی هستی که از من و آدریان فیلم گرفت؟

تو با سنگ شیشه پنجره مگی رو شکستی؟

لعنتی این تو بودی و من احمقم باز بهت اعتماد کردم.

اچه چرا همچین کاری کردی؟

به چشمتا بله گفتم  
انقدر تو پست فطرت شدی؟

با خشم جلوم اومد و گفت:

همه ی این ها کار من بود درسته ولی واسش دلیل دارم.

نا خود آگاه دستم و بردم بالا و فرود آوردم روی صورتش.

مبهوت دستش و گذاشت رو گونه اش.

جیغ کشیدم:

دلیل بخوره تو سرت دختره کثافت ، ما از بچگی باهم بودیم

چطور حرمت های بینمون و شکستی بخاطر چییییی؟

سلینا بلند گفت:

بهتره بگی بخاطر کی؟؟؟

بخاطر آدریان عاشقشم، چون تحمل نداشتم بینم بهت توجه می کنه، چون از خیلی وقته از تو متنفرم.

پوزخندی زدم و گفتم:

چی فکر کردی؟

فکر کردی من خیلی دوست دارم؟

نه ازت متنفرم، متنفر

بودم اما الان بیشتر شده و بهت ثابت میکنم تو این بازی این منم که میبرم و تو بازنده میشی (با پوزخند) سلینا  
کوچولو.

به چشمتان بله گفتم  
رام و سمت ماشین کج کردم

نمیدونم با چه اطمینانی این حرفارو زدم ولی

میدونم لازم بود ،

با صداش ایستادم.

سلینا:

برام مهم نیست، مهم آدریان و بچه ی آدریان که توی شکمه من و قراره تا چند روز دیگه ازدواج کنیم پس الان و تا  
آخر بازی من برندم (با تمسخر)

سوفیا کوچولو.

شوکه سر جام ایستادم.

بچه؟ آدریان؟ ازدواج؟

برگشتم و خواستم چیزی بگم

که دیدم کسی اون جا نیست.

یعنی چی؟

خواستم بزنم زیر گریه ولی با خودم گفتم

سوفیا الان اصلا وقت گریه نیست، فعلا کلی کار داریم.

درسته!! من مطمئنم آدریان همچین کاری نمی کنه.

اون با وجود پیوند مزخرف خواهر برادری بینمون

بازم من و دوس داره.

به چشمتان بله گفتم

منم دوسش دارم.

من احمقی کردم که می خواستم خودم و تقدیم ی پسر کنم

ولی مطمئنم آدریان با سلینا رابطه نداشته

پارت ۱۰۶

با این فکر، رفتم اون خونه ای که خانومه گفت مادرمه.

آدریان اون جا نبود.

پس فهمیدم یا شرکته یا خونه ی خودش.

بر اساس حرف بل،

آدریان بعد از استعفام دیگه شرکت نرفت.

پس قطعاً خونه ی خودشه.

با سرعت روندم طرف خونش.

در خونش و زدم ، وقتی باز کرد.

نگام بهش افتاد و فهمیدم

چقدر دلتنگش بودم.

خواستم برم بغلش کنم، ولی نه الان وقت این کارا نیست.

به چشمت بله گفتم  
سری به نشونه سلام تکون دادم، بی هیچ حرفی رفت کنار.  
و منم رفتم تو.

به مبلا اشاره کرد و گفت:

بشین.

نشستم ، خواست بره تو آشپزخونه که گفتم:

بیا بشین چیزی نمی خوام.

اومد روبه روم نشست، سرش

پایین بود.

ناراحت و گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و سریع گفتم:

سلینا ازت بارداره؟

دستش و مشت کرد و گفت:

اون شب وقتی اومدم خونه، مشروب به خوردم داد، ولی من مست نبودم و نمی دونم چجوری بچه دار شده، من هیچ  
کاری نکردم، (سرش و بلند کرد و تو چشم نگا کرد)

سوفیا حرفم و باور می کنی؟

با یکم بغض گفتم:

اره باور می کنم، چون سلینا

هر کاری ازش بر میاد، یادته ک!!

بلند گفت:

به چشمتا بله گفتم

چییییی؟؟؟

سرم و انداختم پایین ، در حالی که صدام می لرزید

گفتم:

می خوام باهات ازدواج کنی؟

آدریان:

اره ، ولی من مطمئنم که اون بچه مال من نیست، فقط می خوام باهات ازدواج کنم و بعد از این که بچه به دنیا اومد، ازش تست دی ان ای می گیرن.

سری تکون دادم ، نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم و قورت دادم تا بغضم بره پایین:

اگه... اگه بچه مال تو بود چی؟

پارت ۱۰۷

آدریان بهم نگاه کرد و گفت:

به من اعتماد نداری؟

سری تکون دادم و گفتم:

دارم.

لبخندی زد و چیزی نگفت.

سرم و پایین انداختم و گفتم:

بابت دیروز...

حرفم و قطع کرد و گفت:

دیگه ازین کارا نکن.

به چشمتان بله گفتم  
انقدر با جدیت گفت که ناخودآگاه سرم و به نشونه مثبت تکون دادم.

----

با ناراحتی روی تخت نشسته بودم.

داداشم امشب ازدواج می کنه.

چقدر کلمه داداش برام غریب.

یهو با صدایی که اومد، متعجب سرم و بالا آوردم.

خاله:

چیشده عزیز دلم!؟

بلند شدم و پریدم تو بغلش، و گفتم:

خاله...

دستش و روی سرم کشید و گفت:

عزیزم چی کشیدی تو این چند وقت.

از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

شما از کجا می دونی؟

خاله سریع گفت:

بیا بشین تا دیر نشده.

با تعجب نشستم و گفتم:

شما کی اومدی؟ کی اومد دنبالت؟

خاله دستم و گرفت و گفت:



به چشمتان بله گفتم

مگی، همه کار مگیه.

هیچی نگفتم و لبخند کمرنگی زدم، همیشه به فکرم بود.

خاله نفس عمیقی کشید و گفت:

من و خواهرم تلما (همون خانوم که گفت من و آدریان خواهر برادریم) همزمان باهم ازدواج کردیم و همزمان هم بچه دار شدیم.

وقتی بچه ام دنیا اومد، باباش تو

تصادف مرد، ناراحت نبودم چون اصلا دوسش نداشتم.

می خواستم برم خونه ی خودم با دخترم، ولی شنیدم که تلما گفت بچه ها عوض شدن.

یعنی دختر من و تلما.

اون شب جلوی در خونه ی تلما ایستاده بودم که تو رو گذاشت بیرون، منم برداشتمت و آوردمت پیش خودم، یعنی تو دختر منی، تو هیچ سنمی، با آدریان نداری،

چون تلما وقتی ازدواج کرد

شوهرش ی پسر داشت.

سلینا دختر اصلی تلما.

تو دختر منی.

شوکه و خوشحال به خاله نگاه می کردم.

مهم نبود که بهم نگفته بود، و این همه وقت حس یتیم بودن می کردم، مهم نبود اصلا و ابدا، مهم آدریان بود که اگه زودتر نرسم به کلیسا، برای همیشه از دستش می دم.

دویدم بیرون که خاله بلند گفت:

به چشمت بله گفتم

من و میبخشی؟!

برگشتم ، بعد از چند هفته گریه و افسردگی بلند خندیدم و گفتم:

عاشقتم مامان.

بعد دویدم بیرون.

پارت ۱۰۸

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجم.

بلند میگفتم:

خدایا شکرت ، خدایا شکرت

خیلی دوست دارم می دونستم بنده هات و عذاب نمیدی

با صدای بشیر با تعجب برگشتم عقب، این اینجا چیکار می کنه؟

اومد جلوم و سریع گفت:

بشین وقت نداریم.

تو ماشینش نشستم و اون هم پشت رول.

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم اگه بره سر به نیستم کنه چی؟؟

ماشین و روشن کرد و گاز داد.

بشیر:

اون بچه ی منه تو شکم سلینا

بهم گفت دوستم داره

به چشمت بله گفتم

و میخواد باهام ازدواج کنه منم دوش داشت دست خودم نبود وقتی فهمیدم چه نقشه شومی داره، ازش متنفر شدم و فهمیدم عاشق چه آشغالی بودم

من و بخاطر تموم بدیام ببخش مطمئن باش دیگه هیچوقت منو نمیبینی امیدوارم تونسته باشم جبران کنم،

اینم بگم که من قبلا با سلینا یا همون M کار می کردم و در کل متاسفم.

باز هم ی شوک دیگه، وای خدای من.

هنوز متعجب بودم و چیزی نمی گفتم.

از آینه بغل دیدم که ماشین آلفرد پشت سرمون بود.

از استرس لبم و می جویدم.

وقتی رسیدیم به کلیسا.

گفتم:

بخشیدمت ، ممنون بخاطر همچی...

سریع از ماشین پیاده شدم و خودم و انداختم تو کلیسا.

جیغ زدم:

آدریااااا...

نفس نفس می زدم.

همه ی نگاهها برگشت سمت من.

روبه کشیش بلند گفتم:

بخشید اشتباه شده، امشب عروسی صورت نمی گیره.

-سوم شخص-

سوفیا با خوشحالی به آدریان نگاه می کرد.

آدریان خوشحال و متعجب بود، آرزوش بود که این عروسی بهم بخوره.

سلینا با دیدن بشیر پشت سر سوفیا، رنگش گچ شد و فهمید که دیگه جایی توی زندگی آدریان نداره.

آلفرد و مگی با لبخند نظاره گر بودن.

خاله سوفی که حالا سوفی فهمیده بود مادر واقعیش، با لبخند و اشک شوق به دخترش نگاه می کرد.

مهمونا متعجب بودن، نمی دونستن داره چه اتفاقی میوفته.

پارت ۱۰۹

کل خانواده اومدن پشت کلیسا و مهمونا هم با غرغر رفتن خونه.

-سوفیا-

بلند خوشحال و با غرور، جلوی تلما و دخترش ایستادم و گفتم:

خوب بازیگرایی هستین، واقعا ایول دارین، سلینا که خودش و آویزون عشق من می کنه، مادرشم که ادای مادرای مهربون و در میاره.

یهو مگی عصبی گفت:

شماها چی فکر کردین، فکر کردین حقیقت همیشه پشت ابر می مونه، نه خیر هیچ وقت پنهون نمی مونه، حالا هم شخصیت نحستون و از زندگی خواهر من بکشین بیرون.

به چشمتا بله گفتم  
با تعجب و خنده نگاهم و ازش  
گرفتم و به آدریان خیره شدم.  
چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

بی توجه به همه دوییدم و توی آغوشش غرق در خوشبختی شدم.

آدریان من و از خودش جدا کرد و حلقه ام و از آلفرد گرفت و جلوی پام زانو زد، حلقه ام و جلوم گرفت و گفت:

سوفیا مرین ، ازتون میخوام دوباره جلوی همه به من بله بگین!!

نگاهی به مامانم، مگی، آلفرد

بل و جیک که نمیدونم از کجا پیداشون شده بود، انداختم.

به آدریان نگاه کردم و با نهایت خونسردی گفتم:

اولا که شما قبلا از بنده بله رو گرفتین، دوما بله دومی بمونه واسه عروسیمون.

و بعد لبخند ژکوندی تحویل صورت یوکر فیسش | دادم.

همه زدن زیر خنده که آدریان بلند شد و روبه من آرام گفت:

بالاخره که بهم بله میگی!!

ابرو بالا انداختم:

تازه من به خودتم قرار نیس بله بگم، به چشمتا بله میگم آقا آدریان!!

پارت ۱۱۰

-شب عروسی آدریان و سوفی -

کشیش:

به چشمتان بله گفتم  
این رابطه بر مبنای عشق، وفاداری، و اعتماد بنا شده

و مهم تر از همه

بر مبنای دوستی.

آدریان با لبخند گفت:

سوفی قسم بخور

متقابلاً لبخندی زدم و حلقه رو دست آدریان کردم:

من سوفیا و تو آدریان را از امروز به بعد می پذیرم و حفظ می کنم

در بدی ها و خوبی ها، در تنگ دستی و ثروت

برای عشق و عزیز داشتن تا مرگ جدایمان سازد.

آدریان حلقه رو دستم کرد:

من آدریان و تو سوفیا را

از امروز به بعد می پذیرم و حفظ می کنم

در بدی ها و خوبی ها، در مریضی و سلامتی

برای عشق و عزیز داشتن تا مرگ جدایمان سازد.

کشیش:

اگر کسی میتونه دلیلی بیاره که

این زوج قانوناً نمیتونن پیوند زناشویی ببندن همین الان بگه

و یا تا ابد ساکت بماند

(بعد از کمی مکث) با صلاحیتی که به من داده شده شما را زن و شوهر اعلام میکنم میتونی عروس و ببوسی.

به چشمتان بله گفتم  
آدریان خم شد کمرم و گرفت و لباس و رو لبام گذاشت.

صدای دست زدن و سوت زدن مهمونا بلند شد.

ازم جدا شد ، لبخندی عمیقی رو لبای هر دومون بود.

بازوش و سمتم گرفت منم دستم و دور بازوش حلقه کردم و از بین مهمونا رد شدیم و رفتیم تو باغ.

--

مگی روبروم ایستاد: چه حسی داره مزدوج شدن!؟

با لذت نفس عمیقی کشیدم:

فوقالعادس.

مگی لبخندی زد: خوشحالم که به آدی رسیدی!!

به آدریان نگاه کردم که داشت با جیک و تام و بعضی از دوستای دیگش صحبت می کرد.

همونجور که نگام به آدریان بود گفتم:

منم خیلی خوشحالم.

آدریان یهو نگام و غافلگیر کرد لبخندم و عمیق تر کردم و اونم لبخندی به روم پاشید و چشمکی زد.

خندیدم و روم و ازش گرفتم.

پارت ۱۱۱

مگی شیطان گفت:

راستی امشب چیزی شد بهم زنگ بزن راهنماییت کنم.

به چشمت بله گفتم  
با مسخرگی بهش نگاه کردم و گفتم:

تو عه فنچ می خوای منو راهنمایی کنی!؟

مگی تای ابروش و بالا داد و گفت:

حداقل بیشتر از تو میدونم چون یک هفته پیش ازدواج کردم.

پشت چشمی نازک کردم که آهنگ ملایمی پخش شد.

آدریان با لبخند سمتم اومد و گفت:

افتخاری دور رقص میدی دوشیزه مونتنگرو!؟

از قرار گرفتن فامیلیش کنار اسمم غرق در لذت شدم.

با لبخند دستم و تو دستش گذاشتم گفتم: با کمال میل مستر مونتنگرو!!

با هم رفتیم توی پیست رقص.

بقیه زوجا دورمون و ما وسطشون، دایره ای تشکیل داده بودن که به هر شکلی میخورد به جز دایره --

دستم روی شونش و دستش روی کمرم.

دستای همو گرفتین و شروع کردیم به رقصیدن.

آهنگ بی کلام بود.

آدریان سرش و نزدیک گوشم کرد و گفت:

نشد بهم بله بگیا!!

آروم خندیدم و گفتم:

منم تا دو روز پیش نمیدونستم تو عروسیا قسم می خورن و بله نمیگن.

گردنم و بوسید:



به چشمات بله گفتم  
الان که بهم میگی دوشیزه

بعد از حرفش سرش و آورد بالا و تو چشم نگاه کرد.

به چشماش نگا کردم، برق عجیبی داشت اون چشمای آیش.

غرق در چشماش گفتم:

بله.

خندید و پیشونیم و بوسید.

لبخندی زدم سرش و که برد عقب آروم چونش و بوسیدم و با خجالت سرم و تو گودی گردنش قایم کردم.

شیطون زمزمه کرد:

خانوم کوچولو بهتره شیطونیات و بذاری واسه...

با لحنی معترض در گوشش گفتم:

آدریاااااا.

منو به خودش فشرد و گفت:

عاشق همین آدریان گفتناتم.

ریز خندیدم و در همون حالت گفتم: منم عاشقتم.

پارت ۱۱۲

-پنج سال بعد-

رو به مگی با اون شکمش گفتم:

مگی واقعا انگیزت از آوردن بچه ی سوم چی بود؟

با ذوق گفت:

به چشمتا بله گفتم

خوب دوست دارم.

سری از تاسف تکون دادم و گفتم:

خاک تو سرت.

آلفرد اومد و کنار مگی نشست و گفت:

چی کارش داری خانومم و؟

روم و سمت مخالف چرخوندم و گفتم:

هیچی.

آدریان با پسر آلفرد، آلوین و دخترمون سیلوانا

داشتن میومدن.

امروز اومده بودیم پیک نیک، هوای پاییزی بود و خیلی کیف می داد.

پنج سال از زندگی مشترک من و آدریان می گذره و دخترمون سه سالشه.

مگی دوتا پسر شیطون داره آلوین و آریین و ی دختر که توی راه و چند ماه دیگع می رسه.

سلینا بچش دنیا اومد با و خانواده اش برای همیشه رفتن ترکیه، و بشیر هم برگشت دبی.

آدریان سیلوانا رو داد بغل مگی و روبه من گفت:

بیا کارت دارم.

سری تکون دادم و باهش هم قدم شدم.

بعد از چند ثانیه گفتم:

آدریان میدونم چی میخوای بگی پس بهتره خودم بهت بگم.

از اولش برام تعریف کن!!

به چشمت بله گفتم  
آدریان نفس عمیقی کشید و دستش و دور شونم محکم تر کرد و شروع کرد:

خب راستش من می‌شماختمت

قبل از اینکه بیای شرکت

از اون شروع شد که مامان اومد تو اتاق و بهم گفت حواست به این دختر باشه

و عکست و بهم نشون داد

ازش که سوال پرسیدم گفت بعدا میفهمی

منم دیگه چیزی نگفتم

چون خودم کار داشتم و سرم خیلی شلوغ بود بهترین دوستم یعنی آلفرد و فرستادم دنبالت تا مواظبت باشه و مثل  
ی برادر مراقبت باشه.

روزی که فهمیدم سمت سوفیاست به فکرم رسید که ی جای کار میلنگه.

پارت ۱۱۳

مامان که چیز یو لو نمیداد ولی بابام چرا، انقدر بهش مشروب خوروندم که مست مست شد و منم سوال هام و ازش  
پرسیدم.

اون شب بود که فهمیدم اون شرکت در اصل برای پدر توعه و اسم تورو، روی شرکتش میذاره ولی نفهمیدم که تو  
مثلا خواهرمی چون بابا از هوش رفت و منم نشد چیزی ازش بپرسم.

اون روز که دنبال کار میگشتی من به همه شرکتا سپرده بودم تا بگن نیرو گرفتن و تو بیای پیش خودم و کم کم  
عاشقت شدم

اون روز که تو پارک بودی تا صبح کنارت بودم و مواظبت بودم و صبح به بهانه ورزش اومدم و بردمت پیش خودم.  
حرفش و قطع کردم و گفتم:

صب کن صب کن از کجا قضیه M و فهمیدی؟

به چشمتان بله گفتم

آدریان:

ازونجایی که فلش و توی سطل آشغال اتاقم دیدم ، خیلی سعی کردم بفهمم کیه ولی هر بار به بن بست خوردم.

در مورد دوران مدرست تحقیق کردم و فهمیدم مگی بهترین دوستت بوده و اتفاقی من به پدرش کمک کردم برای

همین بهش گفتم تا بیاد و اتفاقی بهت برخورد کنه و تورو ببره پیش خودش نمیخواستم آواره باشی

و میدونستم پیش منم نیممونی چون بهم اعتماد نمی کردی.

وقتی فهمیدم اون بشیر بهت نظر داره ، صبح رفتم سراغش و تا میخورد زدمش

بعدش که فهمیدم ماشین مال اون بوده رفتم و ازش حرف کشیدم ولی گفت که خودش و تا حالا نشون نداده و فقط

از طریق ایمیل باهم در ارتباط بودن ، اون شب که بردمت کلوب به عشقم یقین پیدا کردم و فهمیدم هوس زود گذر

نیست و من عاشقت شدم.

پارت ۱۱۴

موقعی که مامان گفت خواهرمی حسم غیر قابل توصیف بود

حس پرت شدن از بلندی یا فرو کردن خنجر تو قلبم بود

ازش پرسیدم که چرا بهم نگفته تو خواهرمی اونم گفت فک نمیکرده که عاشقت بشم و اینجور حرفا

و داستان اصلی اینه که

اون شرکت مال پدرته و پدر من که دوستش باشه تمام اموالش و بالا میکشه و پدر توهم سخته میکنه مادر سلینا که

مامان ناتنی من باشه همون شب میفهمه تو دخترش نیستی و میدتت به مادرت و میگه سلینارم نمی خواد

مامان سلینا (تلما) بعدی مدت فراموشی میگیره و فک میکنه دختر اصلیش تویی برای همین به من میگه مراقبت

باشم و وقتیم میفهمه دخترش سلیناس دیگه کار از کار گذشته بوده

اینم داستان عشق ما.

به چشمت بله گفتم  
چیزی نگفتم برام سخت بود که

بفهمم تمام اتفاقات زندگیم

اتفاقی نبوده و از پیش تعیین شده بوده.

ولی خب کی اهمیت میده؟

برای من مهم الان فقط آدریان و دخترم و زندگیم

وگرنه من خیلی وقته بی خیال همچی شدم.

نگام افتاد به ی تپه برگی

دویدم سمتش و روبه آدریان با ذوق گفتم:

بین من اینا رو میندازم هوا تو سریع ازم عکس بگیر.

آدریان بلند خندید و گفت:

هیچ تغییری نکردی سوفیا.

خندیدم و چیزی نگفتم.

آدریان با دوربین روبه روم ایستاد ،

ی مشت برگو تو دستم گرفتم و با شمارش آدریان پرت کردم هوا.

و غافل از همچی خندیدم.

آدریان نزدیکم اومد و گفت:

خب خانوم سوفیا مونتنگرو

ی بار دیگه بعد ۵ سال به من بله میگین؟

خندیدم و گفتم:

به چشمتا بله گفتم  
تا سه نشه بازی نشه، بعدشم من به خودت بله نگفتم

به چشمتا بله گفتم

تویه نگات ی حالی<sup>^</sup>

که منو به فکر تو میبره

نبینمت تموم

حتی قلبم نمیزنه

بیا جلو بذار تموم

آدما نگات کنن

ببیننت کنارمی و

به تو جونم و فدا کنم

به چشمتا بله گفتم

که بی قرارم بشی

یادش میوفتم

چه روزگار خوشی

به چشام بله گفتم

که بی تو تنها نشم

کنار تو ی عمره

به چشمت بله گفتم

که توی آرامشم

میترسیدی که

پام به چشمت وابشه

گذاشتی عشق من

توی قلبه تو جا بشه

تو دنیا مثلمو

دلت پیدا نکرد

چون هیشکی عین من

با چشمت تا نکرد

به چشمت بله گفتم

که بی قرارم بشی

یادش میوفتم

چه روزگار خوشی

به چشم بله گفتم

که بی تو تنها نشم

کنار توی عمره

که توی آرامشم

به چشمتان بله گفتم

- پایان -

تاریخ: ۱/۷/۹۶

ساعت: ۸:۲۶ صبح

نویسنده: \*گل ارغوانی\*

---

خوب این رمانم به خوبی و خوشی تموم شد.

امیدوارم راضی بوده باشین.

من که هر روزم با سوفیا و آدریان سپری کردم و الان خیلی ناراحتم که تموم شده ولی خب هر شروعی ی پایانی داره و من آدریان و سوفیا رو همیشه تو قلبم زنده نگه میدارم.

ممنون از دوستانم که خیلی کمکم کردن و ممنون از شما عزیزان که من و همراهی کردین.

دوستون دارم.

امیدوارم به چشمتان عشقتون بله بگین...

آیدی تلگرامم:

**Gd\_e\_arghavanii@**

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.



به چشمتان بله گفتم

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**